

کلیدر

جلد هشتم

محمود دولت آبادی

جلد هشتم

بخش بیست و سوم

بند یکم

خوار و خسته و خاک آلوده، در سپیده دم گنگ و تار از غبار باد، بلقیس و شیرو به محله نزدیک می شدند. راه و بیراهه، شیب و شیار کال و گذار از زیر پای بدر کرده بودند و حال رعشه خستگی در زانوان، می رفتند تا به سیاه چادرها گام بگذارند؛ مگر پلکی بتواند گرم کنند پیش از برآمدن آفتاب. دژم از آنچه بر ایشان رفته بود، روی درهم و بژولیده، مهر بر لب و کینه در چشمها، تن به خستگی و قهر بر پای می کشیدند تا ورطه شب به پایان برند، که صباح خود راهی به گشادگی باشد شاید. از گفت و از کلام آنچه بر لب و زبان آورده شده بود، پایان گرفته و شیون شبانه زنان را باد در ربوده بود و در بیابانهای خس و خار، یله و اهلیده. سخن در سخن به گلایه درآویخته و گره بغض در فریاد باد دل ترکانیده بود و هرای زخمین حنجره شیرو، خراشی و خراشی دیگر بر قلب پرآتش بلقیس به جا نهاده بود:

«آی مادر ... آی مادرم ... کاش من را نزاده بودی!»

بلقیس سر و موی دختر از دستان باد بازستانده و در آغوش خود نواخته اش بود:

«دخترم ... مهربانم ... دنیا به آخر نرسیده است، هنوز. تو جوانی، شیرو!»

«جوان بودم، مادرم. جوان بودم. اما جوانی ام؛ آتش به جان جوانی ام زدم، مادرم!»

«شیب و فراز عمر بسیار است، عزیزم. غم را دور کن از دل. اقبال و بخت که با

تو جنگ ندارد.»

«بختم سیاه، مادر؛ بختم سیاه. امید ... امید ... وای که دیگر امیدوار نیستم! همین است که نمی توانم به دنیا نگاه کنم، مادر. نمی توانم قدم به دل بردارم. ای کاش نهام گرفته بودی و گذاشته بودی ام تا کار و روزگار خود را یکسره کنم. دنیا را چه می خواهم، وقتی که واپسم می زند؟!»

«نمی مردی که؟ می مردی؟ نا کار می شدی، شکسته بسته. خودش صد بار بدتر! شل می شدی، افلیج و دشمنکام می شدی. دیگر چه می کردی با دلسوزی راست و دروغ این و آن، و با چشمهای خنده بار دشمنان؟ ما بیابانگردیم، شیرو! زندگانی بیابانگرد به قدمهایش است. راه که نتوانیم برویم، مرده ایم! پای آن برج کهنه سنگی می افتادی و استخوانهایت می شکستند. کج و کوله و نا کار می شدی. من چه می کردم آن وقت؛ من چه می کردم؟!»

«خود می دانستم چه جور خودم را با پیشانی پرتاب کنم روی سنگها. از سوراخ کاهدان که نمی خواستم پایین ببرم! وقتی می رسد که مرگ علاج است مادر، فقط مرگ! ... اما حال که نمرده ام، دیگر نمی خواهم که بمیرم! بگذار بمانم. بگذار زنده بمانم. زنده هم می مانم!»

«چاره ای نیست؛ چاره ای نیست. چاره ای هست به جز زندگانی؟!»

بلقیس خود به خود پاسخ داده بود:

«نه؛ نه! چاره زندگانی، خود زندگانی ست شیرو!»

مُهر بر لب و کینه ای کدر در بطن چشمها، دندان بر دندان قفل کرده بود شیرو و با همه دردمندی و خستگی تلاش آن داشت تا قدم نبلرزاند هنگامه ورود به خرگاه؛ که کار او، نه هنوز پایان گرفته بود و راه او نه هنوز به آخر رسیده. به سرشت خویش و به آزمون دشوار روزگار چنین دریافته و باور داشته بود که نیمه کاره اگر زندگانی را نخواهی رها کنی، پس نایست میدان به رخوت سیری ناپذیر کسالت و افساسی. نیمه کاره و در نیمه های راه اگر که راه به تباهی نخواهی، آن مانده جام رنج تا به آخر در باید بکشی؛ لاجرم. بازآمده از ورطه هلاک، چاره به جز رفتن نیازموده بود و نمی یافت.

رفتن؛ اگر چه رفتن را انجامی نیست.

لاشه وار برکناره راه، سفره عفن باشگان و ددان شدن، با کاروانی که در نگاه نیمه-

تمامت پیش می‌رود، نه شایسته روح و جانِ گدازان است و نه جایز گداختگان. آسیمه‌سر شتافتی، شتابان و شتابنده؛ تندروار برجهیدی در قهر نیلی شب و چشمانی را به بهت در کاسه‌های خشک جمود میخ کردی بر ردِ رمیده خود از یار و از اغیار. برجهیدی و به رم تاخت گرفتی و در پیچه‌های سرگردانی درنگی به حیرت یافتی به وادی خودآیی و ناباوری. یالِ سرکش و سرگردانت به ناهنگام به قلاده‌ای در افتاد و ناگزیری را سر به قضا فرود آوردی. در گم شدن خود تأملی روانداشتی، ایقان خود به عشق. عشق اما تو را نشناخته بود و ایثار، قلب تو بود که بر خاربوته‌های پاییزی شندره می‌شد. خِفّت و رنج، پیشانی‌ات به سنگ. آرام و رام، دل آزرده و سرخورده، پا براه شدی و سر بر پلاس خانمان فرو آوردی پیش از ویرانی تمام ... اما نگاه رد؛ دستان رد و زبان رد! ناچار و خوار در باد شدی و بیابان در پیش گرفتی، ای خاک در چشمان سیاهت! پای بر برج کهنه تا آخرین صدای گلایه به باد سپاری، مگرت شب را به خشم غربت شکافی درافکنی به دو شقه، رهایش روح از باروهای عذاب. اما ... بار دیگر، بلقیس تو را بزاید!

اینک ای نوزاد که درد و دشواری آزمون بودگاری خود را گام سخت بر گرده خاک می‌گذاری، فرخنده‌باد راهواری‌ات و برازنده‌باد استواری‌ات. لاشه‌وار، سفره عفن باشگان و دادن شدن، با کاروانی که در نگاه نیمه‌تمامت پیش می‌رود، نه شایان جانِ گدازان توس، شیرو. که کار پایان نگرفته است، هنوز!

سپیده دم.

شب می‌رود تا رویده شود؛ و باد تا بیفتد. از بیداران، بس سنگ محله است که گرگ و میش سحر را به پارس در هم می‌شکند؛ پیشواز شیرو و بلقیس. اما خستگی را، تاب و توان نمانده است تا بلقیس دستی به مهر بر سر و یالِ سنگ یک چشم کلمیشی بکشد. جای خوابی می‌بایست. سیاه‌چادری و زیراندازی. به یک قدم و دم، مادر و دختر یله‌اند هر کدام به کناری، پیش از آنکه زیراندازی بر گلیم کف چادر گسترانیده بشود، در وهم گنگ دُرّای گله و هیاهوی چوپان.

خاک و غبار و زنگ درای جلوکش رمه از پشت پشته شنی ریگ، پگاه را همراه می‌آوردند و شبانِ نیمی از رخ در فلق، قامت خستگی تکیه بر چوب‌دست و رشته نگاه پیوسته با گذر گله تا بر ماهور شنی گرده به گرده شود. دمی دیگر، چوپان و سگان بر

شانه گله از شیب ماهور فرود گرفتند، پیچیده در غباری که با نسیم کشیده می شد، تا در میدان پاوال رمه را گرد کنند و با رسیدن زنان محله گله به ایشان سپارند؛ دمی آسودن. که شب به تمامی رمه در باد خپیده بود و صبراو یگه و تنها مهلت آن نیافته تا پلک بر پلک بخواباند. پس اینک با روی و موی به خاک و به خستگی آغشته می رفت تا کوفتگی تن و استخوان به سیاه چادر بکشاند و خود را یکسره در بستر خواب یله کند؛ از آنکه بی گمان پس از شیردوشان آخرین «شیرا» ها خود صبراو می بایست چوب و توبره بردارد و گوسفند را به بیابان باز برد. چرا که کلمیشی را با آن ناخوشی که دامنگیر بود نمی شد با گله همراه کرد و خود دل آسوده ماند:

«کار گله داری ما عاقبت چی می شود؟ مردهای محله، همه چوبها را گذاشتند و تفنگها را برداشتند! چرا چوپانی کنار دست من نمی گمارند؟ کلمیشی که دیگر با آن ناخوشی راه نمی تواند برود. من و یک جفت سگ، فقط. بی خوابی، بی خوابی! آدمیزاد تاب هر چه را می تواند بیاورد الا بی خوابی مداوم. اگر از پوست سر آدمیزاد چاروقی دوخته بشود، فقط راه شبانه می تواند بسایاندش. شب و بی خوابی؛ راه شبانه. من هم آدمیزادم، همراه می خواهم گل محمد عموخان. یک چوپان، یک همراه، یک همچوب. گل محمد لابد خودش این را می داند؛ ... لابد!»

در پسین گویه ها، کلمات در پندار صبرخان پوک می شدند و باد می شدند و وا می رفتند و خستگی به حد را، تن و اندیشه می رفتند تا بر کناری رها شوند. خر - پشته ای، تکیه گاه تن کوفته. چوب و توبره به هر سوی، کتف و دست و یال و پای یله بر خاک خنک صبحدم. خواب هزار ساله.

هرای گله زنهار را از سیاه چادران بیرون کشانید.

چند برّه - بزغاله گُرپه در کاز از سر و کول یکدیگر بالا می روند و گردن به جستجوی مادران تاب می دهند، بعب و ورور. سمن دیگچه را - «خود» ی پندار - بر سر گذارده و پیشاپیش می آمد و پس او زیور و ماهک هم در سوی پاوال، شانه به شانه. آفتاب اندک اندک رخ می نماید و آنی دیگر می رود که دست بر خار و خلور خشک بیابان بگستراند. روز می رود که آغاز شود، و تا صدای خَلَمه در صدای رَمه هوش را کلافه نکرده است باید که بز و میشهای شیرا تکیاب شوند و دیگچه به زیر سینه هایشان نهاده شود. کار، دشوار نیست. بز و میشان شیرده آشکارند. گردن به سوی

برّه - بزغالگان خود برکشانیده‌اند و پستانهای پرشیر، راه رفتن و ایستادنشان را دیگر می‌نماید. سنگین راه می‌روند و گشاد می‌ایستند؛ هر چند که موسم خشکانیدن شیر در پستانهاست. کار، دشوار نیست. بز و میشان شیرده آشکارند. آن گازل، به چنگ زیور. آن کزّی، لنگ به دستان سمن. و آن بز حنّی که باز هم سرگریز دارد و ماهک اما می‌گیردش.

صدای خوش دوشیدن شیر برکف مسین دیگچه و پاتیل‌ها، شیر غلیظ و سنگین پاییز، شیر مردافکن. شیراها به عدد بیش نیستند و کار چندان نمی‌پاید. دیگچه بزرگ، بیش از نیمه پرشیر می‌شود. شیر برکف. دو طرف لبّه دیگچه را زیور و سمن می‌گیرند و به کنار می‌کشانند. بس سمن از پس بردن شیر سوی چادرها برمی‌آید. نه راه دراز است و نه سمن کم‌رمق. پیشانی پهن و چهره مربع‌واره‌اش می‌نماید که انگار تخت سرش برای برگرفتن دیگ و دیگچه پرداخت شده است. ورزیده است، سمن. چارشانه و در زمین کوفته. به همدستی زیور دیگچه را بر سر می‌گیرد و زیور پاتیل‌های خالی را برمی‌دارد. ماهک چوب‌بند در کاز را برداشته است. اینک بر- جهیدن بریده بریده بزغاله‌ها و دویدن همواره بره‌گان. غباری ملایم، سمخط خلمه، بر میانه گله رد می‌اندازد. سر و شاخین‌ها به زیر سینه مادران. گله از صدای ورور و بعب آرام می‌گیرد، صداها آرام می‌گیرند. آفتاب یکدست گسترده شده است. سمن و زیور می‌روند تا دیگچه را بر آستانه چادر بر زمین بگذارند و ماهک پی‌جوی شوی، سوی او می‌رود. پیشانی صبرخان در آفتاب کم‌رمق پاییز عرق کرده است.

پلکها خسته‌اند و سنگین‌اند. روی ریشهای خلوت و ژولیده صبرخان، خاک و جابه‌جا خلاشه نشسته است. گرچه تابستان گذشته است، اما هنوز ترک‌های روی لبان صبرخان محو نشده‌اند و رد پوست‌انداختگی‌های روی بینی او صاف نشده است. بینی مرد تیغ‌ایستاده و چنین به نظر می‌رسد که چانه‌اش بیشتر به جلو جسته است. دکمه یقه باز است و خط آفتاب تا استخوانهای ترقوه، پیش رفته است و سپیدی گندمگون تن جلوه‌ای لطیف دارد. عرق تن، موهای خلوت روی جناق سینه را نرم کرده است. لبان خشک و تناس‌بسته‌اش به خستگی از هم واگشوده مانده و بر بینخ دندانهایش نرمه‌های شن نشسته‌اند و روی چینهای نرم کنار چشمها ذرات خاک، آشکارا به چشم می‌زنند و چشمهای ماهک مبهوت و خیره به چهره شوی مانده و

نگاهش در غمی به غبارآلوده غرق شده است:

— چه ات می شود مرد؟!

پاسخی نیست. خستگی، می نماید که صبرخان را برانده است. اما نمی تواند خستگی با پخته شبانی، کارکشته مرد بیابانی چون صبرخان چنین کند. نه! درمانده کار و دشواری های کار، صبرخان تا بدین روز دیده نشده است. پس چه اش می شود، صبرخان؟

«ناخوشی ... صبرخان!»

لبهای بخشکیده، آب می طلبند. آب؛ آب برایش بیاورید!

نه؛ کس به پیرامون نیست. سگهای گله به راه چاه آب فرادست چادرها رفته اند و سنگ یک چشم محله به نزدیک چادرها خسبیده است و دور از اجاق سنگی جلوگاه سیاه چادر خان محمد بالا می رود. زیور و سمن، باید که دیگ شیر را ور بار گذارده باشند. تمور لال، دست و روی ناشسته از چادر بیرون آمده است و گیج و گنگ چون هر روز، می رود طرف کژه الاغ هایی که پس و پیرامون مادرانشان می چرند. کلمیشی از درون چادر خود به خمناله هایی گسسته و دردمند، مدد می طلبد. بلقیس در خواب خستگی غرق است و اما این یک ... شیرو؟!

ماهک به ناباوری بر آستانه چادر، مبهوت شیرو به درنگ ماند، زبانش انگار بند آمد و لبهایش بی اختیار به لرزه افتادند، چنان که گویی می رفت از یاد ببرد تا به چه کار آمده است. پس، هم در آن خموشی گنگ ناگهان به خود جنبید و سوی آب قدم کشید و چنگ در گلوی مشک، آن را از زمین برگرفت و اما پیش از آنکه گام از دهانه چادر برون بگذارد، شیرو به روی او پلک گشود و با نگاهی ویران و — گویی — مست در برکه کاسه ها، گیج و سکندری می رفت، عموزاده خود را بار دیگر بر جای وابداشت. در تأمل مبهوت ماهک، شیرو بالاتنه از گلیم برگرفت و نیمخیز شد و به خستگی ای خوار آرنجها بر زانو گذاشت، پنجه در پنجه افکند و ملایم، چنان که اندوه خود از نگاه ماهک پنهان بدارد، بهانه خستگی سر فرود آورد و پیشانی و شقیقه بر آرنج نشانید و نیمرخ رنگ پریده به نگاه دختر عمویش و انهدا تا هر آنچه می تواند می خواهد در این سیمای غریب، این دشت خسته و پرآفتاب، خیره بنگرد. گویی که یکسره خود را مهجور می شمرد و پذیرای هر نگاه، به هر مایه و از هر کس.

ماهک اما مهلت ماندن نداشت و قرار ایستادن هم. شوی در آفتاب، چشم انتظار آب بر خاک افتاده بود و ماهک خان عمو، نه اگر هم این چنین می بود، دیگر پرسشی نداشت؛ نه از شیرو و نه از خود. که آنچه را بایست گمان زند، در یک نگاه گمان زده بود و شرح پندار و پنداشته هایش مجالی دیگر می طلبید که می ماند به هنگامی دیگر؛ گاه که تیمارداری شوی به انجام رساند. پس پیاله ای به دست از کنار دیرک برگرفت و مشک بر دوش از در بدر زد و پا سوی پاوال تیز کرد.

سگهای گله، رفیقان صبرخان اکنون بازآمده و بر دو سوی او روی دُم و پاها نشسته بودند و پولک چشمهایشان در کاسه ها پُرسه ای نگران داشت. ماهک کنار شوی به زانو نشست، بند از گلوی مشک گشود و پیاله پر آب کرد؛ قلاب بند را کشید و دست به زیر سر صبرخان، آب به لبان مرد برد.

— چه ات می شود تو، صبراو؟! —

قطره های آب از دو شیار کناره های دهان به درون ریشهای خلوت مرد روان شدند و تا زیر چانه را خیس کردند. ماهک به آستین پاره پیراهن روی و ریش شوی پاکیزه کرد و عرق از پیشانی اش سترد. صبرخان پلکها واگشود، چشمان تب آلود به زن دوخت و گفت:

— سردم است؛ سرد! ببرم به یک پناهی!

توبره صبرخان را ماهک برداشت و بر پشت افکند، چوبدست چوپان را بر عمود پشت در بیخ بند توبره جای داد و دست با دست و بازوی شوی برد، که صبراو خود برآورد و شانه همشانه زن، راه سوی چادرها کشید.

بر دهانه درگاه سیاه چادر، شیرو ایستاده به قامت، کشیده و اندکی تکیده، در نگاه صبرخان موج و تاب می ملایم داشت. هیئتی سایه وار، گسلنده، با کش و قوسی از آن گونه که بالای گردبادی بر پهنای دشت، خمان و چمان می چلَد. نیز چادران و دود و چارپایان و تپه ماهور و بوته زاران طاغ و درختان دور و پاره ابرهای پراکنده در نگاه مرد شبان ناپایدار می نمودند و بشولیده، هم از جای رمانده می نمودند و به ناجای رواننده. تاب و کژی در نگاه صبرخان انگار افتاده بود و چشمهایش سیاه - تاریکنایی می کردند.

— بخوابانیدم!

ماهک و شیرو، مرد را بخوابانیدند. اما بعد از آن چه بایست می‌کردند؟ رخ با رخ هم، بی‌چاره‌ای و کلامی ایستاده مانده بودند و نگاههای درمانده‌شان در هم گره بود. مگر بلقیس؛ مگر باز هم بلقیس!

روی پراستخوان و تکیدهٔ بلقیس در عمق تیرهٔ سیاه‌چادر، دژم می‌نمود. خستگی و خشم با مایه‌ای از بی‌زاری هنوز در عمق چشمانش دما می‌هراس‌انگیز داشت. خشک و خسته و خیره، از چاه هولناکی پنداری تن بر کشیده و بر پای ایستاده بود. گزلیک تیز در دستهای زیر و درشتش، پنداری که قصد خون و خطا می‌داشت. برجستگی کبود رگهای دستها نه انگار به طبیعت، که گویی خیزیده از خونِ خوف، ملتهب می‌نمودند. چال چانه و خط ژرف هلالی پایین لب زیرین و جا جای چهره‌اش، یکدست آراسته به نگاره‌ای از عزم به کاری دشوار، می‌نمود. در استغاثه و طلب ماهک، درمان صبرخان را به جوشانده‌ای از هیل و بادام و ریشهٔ آویشن حواله داد، با تشخیص تب نوبه که باد مودی پاییز همراه می‌آورد. پس خواست تا که یکیشان همراه او شود به کمک؛ و آن‌گاه خود قدم به پیش گذاشت. شیرو به شک و بیم در مادر می‌نگریست تا کار با چه مایه پیش خواهد برد و کار چه در پیش داشت، اصلاً.

بلقیس بال سربند از پیش سینه بر شانه افکند، پاره موی خاکستری بدر ریخته بر کنارهٔ روی به زیر سربند فرو برد و آستین پیراهن بر زد و پس، ابزار کار خود برداشت. مناقش و یک پیالهٔ روغن؛ بقچه، طناب و گزلیک. دیگر قامت برون کشید بدر از دهانهٔ چادر و گفت:

— آتش اجاق را ور پا بدار شیرو؛ پای آن درخت بید! می‌بینیش؟!

شیرو هنوز در میانهٔ درگاه مانده بود؛ تردید و بیم به چشمان و زانوان. بلقیس بقچه و ابزار کار را در دستهای دختر گذاشت و نهیب زد:

— با خود ببر، اینهارم! غیج؛ آتش غیج!

گیج و دودل، نگاهی به بید نشسته برگرده گاه پشته و نگاهی واپس به رفتار مادر، شیرو رفت تا تکلیف به انجام رساند؛ که ماهک پی درمان شوی رفته بود و دم دست، کس به غیر شیرو نبود. بلقیس اما نه به تردید، که دل و دست یکی و به یکجا، قدم به قدرت سوی چادر خود، آنجا که کلمیشی انگار به دندان انبر گیر افتاده بود از

درد، کشید و یکسر بر بالین مرد ایستاد و هم بدان ترشروی و چنان دژم، به تحکم گفت:

— ورخیز! امروز یکبارگی اش می‌کنم!

کلمیشی مجاله از درد، با چشمان گرد و گودافتاده و انبوه چینهای ریز و درشت پیشانی و کناره چشمها و گونه‌ها، از زیر ابروان پژولیده‌اش به بلقیس نگاه کرد. آستینهای برزده و گزلیک میان پنجه‌های زنش هراسی آشکارا در نگاه پیرمرد افکند و او در عین تأمل، به لکنت پرسید که چی شده است و چرا؟

بلقیس امان به مرد نداد، شانه خوابانید و دست به زیر بازوی کلمیشی برد و به یک تکان او را واداشت تا از جای برخیزانده شود. کلمیشی ناخشنود و به زحمت، زبان به دشنام زمین و زمان، شانه به شانه بلقیس داد و دست به کمر، خمیده و نالان از دهانه چادر بیرون رفته شد. گلایه پیرمرد از اینکه بلقیس شب رایگه وا گذاشته‌اش بود و دیدار پسرهایش را بر او پیشی داشته است، تمام راه تا مقصد را به ناله و نفرین زمینه سکوت بلقیس را پر کرد. پناه سر بلقیس و کلمیشی، تمور که کنجکاوی اش برانگیخته شده بود، خط پاره چوبش بر خاک، رد ایشان را تا پشته و آتش و درخت بید می‌پیمود.

مانده به پشته و درخت بید، کلمیشی سم بر زمین سفت کرد و خیره به شیرو، درد از یادبرده به دردی نو، باز ایستاد. بلقیس که خود بی‌انتظار چنین واکنشی از سوی کلمیشی نبود، بازوی مرد را کشانید و بی‌مجال هیچ کرد و گفتی به کلمیشی گفت:

— تو دیگر لب ببند؛ غصه‌ام کم نیست!

کلمیشی درگیر درد، پا پس کشید و نگاه به زن برگردانید و دمی هم بدان حال ماند و سپس گفت:

— قبولش نمی‌کنم؛ ... نه!

بلقیس، تاب بریده و لبریز از خشم و زجر، مرد را چنان به سینه پشته بالا کشانید که او به سر درآمد و در برخیزانیدنش، او را نهیب کرد:

— می‌کشم! به همین روشنایی خدا یا خودم را رگ می‌زنم عاقبت، یا گردن یکی از شماها را می‌جوم! دیگر بیش از این جای جور شما را ندارم!

کلمیشی که به زحمت می‌توانست تن بر پاهای گشاد و انهداده نگاه بدارد، بیزار و

دردمند گفت:

— دیوار من کوتاه است؛ تو هم کوتاه تر از دیوار من نیافته ای. تو هم ... کمتر به گلوئی چاه می گیری. ناخوشم ... ناخوش این درد هستم، اما ... اما نشانت می دهم! یک روزی به تو نشان می دهم! حالا ... حالا بتازان تو هم!

بلقیس، بی توجه به تهدیدی که مرد در کلام داشت، هم بی تأمل به ناله های پیوسته او، از سینه پشته فراکشانیدش و به شیرو که بر کنار آتش ایستاده بود، نهیب زد. — آن تکه آهن را بگذار میان آتش، دختر!

کلمیشی تا به پای درخت کشانیده بشود، خودگویه ای گلایه مند و نیز پر خاشجو داشت:

— همه ضرب ها را من باید و بگیرم؛ همه ضرب ها و تشرهاتان را! خوب ... دعا کن بمیرم، دعا کن که بمیرم؛ وگرنه ... نشانت می دهم! ... چرا او را پیش برادرهاش نبردی؟! چرا او را پیش خان محمد نبردی؟ پیش گل محمد ... پیش بیگ محمد، ... یا پیش آن دیگری ... عمویش؟

بلقیس پیرمرد را سوی درخت می کشانید و خاموش بود، مبادا خشم و برافروختگی اش در قبال مرد خدشه در کار وارد بیاورد. و شیرو گریزان از نگاه پدر، سر و چشم به آتش واداشته بود و تمور را حالی می کرد تا از سوی بادوز شعله به کنار رود. بلقیس پیرمرد را کنار بید کم برگ و بال و باداشت و از شیرو خواست تا بقچه را و طناب را به او بدهد.

— با من چه می خواهی بکنی، زن؟!!

بلقیس در تلاش و کشمکش کار، با آن همه کوشش در پوشانیدن خشم و خروش خود، بس بی رحم می نمود. آستین برزده، بال سربند به یک سو افکنده و دشنه پُر کمر، او را به دژخیمی مانند کرده بود. پس بی آنکه پاسخی به نگاه ملتمس مرد بدهد، در حالی که مرد را بر بقچه و پشت به تنه درخت می نشانید، دستهای او را برگرفت و بالا آورد، رشمه باریکی به میج دست راست مرد قلاب کرد و رشمه را به دور تنه درخت پیچانید و مانده رشمه را به میج دست چپ او گره زد چنان که گودی کتف و پاشنه سر، با درخت چفت بماند.

— چه می کنی با من، بلقیس؟!!

— نمی خواهم قربانی ات کنم؛ مترس پهلوان!

پس بلقیس از شیرو خواست که چهار پالان و یک دیرک محکم بیاورد:

— اگر جهاز شتر می بود، بهتر بود!

شیرو سوی چادرها روان شد و بلقیس به کندن خاک نرم کنار درخت، درست میان پاهای گشاد و انهداده کلمیشی در کار شد و تمور را نهیب زد که از آتش دور شود و به اشاره گفت که کج بیلی بیاورد.

— زود! زود!

کلمیشی کاهیده و ذله از درد، در مقابل سختی سنگواره بلقیس خود را تسلیم یافته بود و بس ناله می کرد و کلماتی را جویده جویده و بی مخاطب و بی مقصد بازگو می کرد. می رفت تا تن به قضا بدهد، اما این سازگاری نه به معنای رغبت و رضا بود و دمی هم مانع از بروز نفرت و دشنام و درد نمی شد.

بیل را تمور آورد و دیرک چادر را سمن، و در پس ایشان زیور و شیرو هر کدام پالان الاغی بر شانه گرفته بودند و می آمدند. بلقیس بیل از دست تمور گرفت و به کندن و برون ریختن خاک شد.

— گورم را می کنی ... بلقیس؟! گورم ...

زیور و شیرو پالان ها را بر زمین گذاشتند و بازگشتند به باز آوردن دو پالان دیگر. سمن بیل را از دست بلقیس گرفت و به کار شد و بلقیس تا به دیگر کارا برارهایش وارسد، سوی آتش رفت و هم در آن حال سمن را گفت:

— همان قدر که من بتوانم میان گودال جا بگیرم!

پیاله روغن، نمد، تکه ای فتیله که بلقیس خود با کرباس نوشسته ساخته بود، منقاش و دیگر ... تکه آهنی که بر کنار آتش گذارده شده بود برای احتمال خونریزی سخت، وقت مبادا.

زیور و شیرو با دو پالان دیگر باز آمدند و بلقیس برخاست تا ترتیب کار خود را آرایه بدهد:

— دو تا پالان این طرف گودال، دو تا پالان آن طرف. روی هم بگذارید و

ببندیشان. باید محکم بمانند سر جاهاشان!

زیور و شیرو پالان ها را چنان قرار دادند که بلقیس خواسته بود:

— یک کمی آب گرم هم بد نبود اگر می بود.

زیور به آوردن کتری آب سوی چادرها دوید و شیرو بیل را از سمن ستاند و خود به بازکنندن گودال مشغول شد. گودال بیش از یک زانو حفر شده بود و چندی نمی پایید تا به حد یک کمر جگر شود. کاری که شیرو به شتاب و دقت انجامش می داد. کتری آب را زیور آورد و بر سر سنگهایی کنار آتش جایش داد. بلقیس به سمن گفت که یک سر دیرک را بگیرد و خود دیگر سر دیرک را گرفت و دو سر آن را بر پشت دو پالان گذاشتند، طوری که محاذی زانوهای کلمیشی قرار بگیرد. بلقیس دو سر دیرک را بر گودی پالانها جابه جا کرد و آزمود، از آن پس شیرو را گفت که از گودال بیرون بیاید و خود به جای دختر به میان گودال رفت و حد و حدود را وزانداز کرد و بیرون آمد:

— رشمه!

رشمه را به دست بلقیس دادند. بلقیس دشنه را از بیخ کمر بدر کشید و رشمه را به دو پاره کرد و زنهارا گفت:

— روتان را بگردانید!

زنهار به کناری رفتند و تمور را نیز به پناه خود بردند. بلقیس دست به بند کلمیشی برد و تنبان از پای مرد بیرون آورد و پس در حالی که چادرشبی روی پاهای مرد می انداخت، ساقهای او را گرفت و بالا آورد و خم زانویش را بر دیرک جای داد و پاها را، به فاصله ای لازم، از زانو تا ساق بر چوب رشمه پیچ کرد. اکنون خود به خود نشیمنگاه پیرمرد از روی بقچه برداشته شده و مقابل دستها و نگاه بلقیس آماده عمل بود:

— نیالۀ روغن را بگذار داغ بشود، زیورا شما دو تا هم بنشینید؛ هر کدامتان روی یک طرف چوب، بالای پالان و محکم نگاه دارید پاهایش را، این طناب را هم بینداز روی نافگاهش و گره بزن به دور درخت، سمن! به پسرت هم حالی کن که شانه های بابا کلاش را نگاه دارد. حالا ...

خود هم از درون گودال خمید، متقاش و گزلیک را دمی بر شعله آتش گرفت و به حال اول برگشت. سمن طناب را بر نافگاه و پهلوهای پیرمرد گذرانیده و به تنۀ درخت دو دور پیچیده و گره زده بود و اکنون می آمد تا روی دیرک نشانده شده بر پالان

بنشینند.

شیرو پیش از این بر جای مقرر نشسته بود و زیور میان آتش و بلقیس، با چشم و چار چابک، مهای خدمت بود.

کلمیشی بس توانست بگوید:

— اشهد ان لا اله الا الله!

که بلقیس به یک کند تند چادر از روی زانوان مرد به دور انداخت و چون سلاخی چربدست، زایدۀ بن پیرمرد را در چنگ منقاش گرفت و نه گویی که نعرۀ هولناک انسانی بیابان خالی را می‌درید، با مراقبت و سرعت دشنۀ تیز را به کار انداخت و در چشم برهم‌زدنی زایدۀ را برید و کناری انداخت و در آخرین و حیوانی‌ترین نعرۀ مرد، دشنه و منقاش به کناری نهاد، پنجه به خون‌آلوده در خاک مالانید و به زیور نگریست. زیور پیالۀ روغن داغ را به منقاش گرفت و کنار گودال گذاشت و فتیله کرباسی را به دست بلقیس داد. بلقیس فتیله را در روغن جوشان پیاله خچانید و بر جای زخم چسبانید که این بار نعرۀ مرد، زنگ و موجی دیگر گرفت:

— نمد داغ؛ نمد داغ!

زیور پاره‌نمد را بر آتش گذارد و بلقیس یک بار دیگر فتیله را درون روغن داغ خچانید و باز بر جای زخم چسبانید و این بار کلمیشی حد درد را توان فریاد نداشت و بس دهانش به نعره‌ای خاموش، واماند:

— وازش کنید!

بلقیس این بگفت و خود از گودال بیرون آمد و مرد را، نعش مرد را، از قید آزاد کرد و گفت:

— بخوابانیدش آن‌طرف؛ به رو بخوابانیدش!

کلمیشی را بر خاک خوابانیدند و بلقیس گفت که شانه‌ها و پاهایش را بگیرند. پس خود بُقچه را از بیخ درخت برداشت و به زیر ناف مرد جای داد، چنان که بتواند بر حدود و موضوع کار خود چیره باشد. نمد جز زده و آماده بود، بلقیس اما پیش از آن باید راه روده را — تا با واجزیدن روغن داغ جزغاله و فرو بسته نشده باشد — به انگشت بیازماید و پاره‌ای از فتیله را در آن قرار دهد و سپس نمد داغ بر زخم بگذارد و جای را لته پیچ کند.

کلمیشی اکنون بی هوش بود؛ افتاده به رو بر خاک که بلقیس چادرشب را بر پشت و پاهای او کشانید، دور چادرشب را سنگچین کرد و در حالی که دست و دشنه اش را به زیر لوله آب گرم کتری می گرفت گفت:

— باشد همین جا یک ساعتی بخوابد. حالا باید یک مویز تریاک در آب گرم و اکنیم و آماده بگذاریم تا به هوش که آمد بدهیم سر بکشد.

در خُفت و خموشی کلمیشی و به دنبال فروکش آن گیرودار، اکنون زیور و سمن مجال آن یافته بودند تا در شیرو بنگرند به جستجوی کاستی ها و فرسودگی ها که نشان بر چهره و موی و قامت او گذارده بود؛ و شیرو گریزان از چشم و نگاه همسران برادرهایش، بی سببی خود را به تیمارداری پدرش سرگرم داشته بود. کلاه کلمیشی را که زیر سرش فرا پریده و به سویی افتاده بود، شیرو برداشته بود و خاکش را می تکاند و اکنون می رفت تا تنبان و گیوه های پدر را از هر کنار بردارد و نزدیک افتاده او آماده بگذارد. کلمیشی همچنان به رو در خاک افتاده و بس چینهای کبود پشت گردن و موهای کوتاه و نقره ای دنبه سرش با نیمی از کنج ابرو و گونه اش، بیرون از چادرشبی که پوشانیده اش بود، دیده می شد.

بلقیس باوردار کاری که انجام داده بود، اکنون راه چادرها را پیش گرفته بود و می رفت با چرخ و تاب شلیته اش به دور پاها. مانده کارها را به زنها و اگذارده بود و خود می رفت تا آنچه از دارو که ممکن بود و لازم می شناخت، فراهم آورد: مسکن و نیروبخش؛ آب تریاک و شوربای روغنی.

زیور پسانه براه شدن بلقیس، اکنون خود را به کار حلقه کردن رشمه ها و طناب مشغول داشته بود و بیمی نهفته در نگاه، شیرو را می پایید. اما سمن بی پروای کس، شانه به درخت داده بود و هرازگاه به شیرو نظری می افکند و گویی به انتظار پایان کار و باز کشانیدن دیرک و پالان ها و دیگر وسایل به چادرها بود.

حس و برداشت شیرو از چگونگی نگاه و نظر زن ها اما، همان نبود که واقع بود. بلکه بس خُفت بار و ناپسند حس می کرد خود را در آینه نگاه ایشان. هم از این رو به خود نمی دید که بتواند بیش از این پنهان و پوشیده از گزش روح زنها بماند و پس عاجی می بایست. عاجی تا این پرده کدر بدراند و یکباره با همه آنچه هست رویارو بشود. راهی و روشی تا خود را بتواند توضیح بدهد و بشکند این گمان و وهم دیگران

که همچون پيله‌ای به دور وجود او تنیده شده بود؛ که به جز این چاره‌ای نبود. بلقیس هم که چنین صریح و بی‌رحمانه او را در میان آن دو زن وا گذاشته و رفته بود، شاید چاره‌ای به جز این نشناخته و خواسته بود تا گره این کار یکباره و یکسر گشوده بشود. پس رخ در رخ و نگاه در نگاه!

شیرو به زانو در خاک بر کنار پدر، سر برآورد و سمن را نگرستن گرفت که همچنان کنار درخت ایستاده مانده بود. سمن با گونه‌های فربه، پیشانی عریض و چشمهای روشن؛ بی آنکه در پی پنهانداشت دریغواری خود باشد، لبخندی به رقت به لب آورد و شیرو را همدرد گفت:

— باورم نمی‌شود، شیرو! خودت را پیر کرده‌ای؛ موی سفید به سرت می‌بینم! شیرو باردیگر بالاپوش پدر را صاف کرد، از جای برخاست و نه به حسرت گفت:

— آدم پیر می‌شود، فلانی!

اکنون او ایستاده بود بی آنکه بداند به چه کاری و برای چه ایستاده است. خود انگار روی انگشتان پاهایش بند بر خاکی سست بود. اندام کشیده و تکیده‌اش در متن باز بیابان و آسمان، یگه می‌نمود. یگه و تکیده با چهره کبود و پوست چسبیده بر استخوان، بینی تیغ کشیده و لبان برهم چسبیده، و نگاهی که گویا می‌رفت تا به پریشانی و سرگردانی خود سامانی بدهد با یافتن کانونی به نگرستن؛ اگرش تپش تند قلب مجالی می‌داد. اما در سکوت سمن ماندن با حسی مارواری زیور که به فراهم کردن خرده خرت و پرت‌ها بر خاک می‌چمید، کاری چندان آسان نبود برای شیرو. پس به کمک، آنچه بر جای مانده بود به هم درچید و گریز آشکار در پای، سرایشب پشته را فرو دوید.

زیور اکنون نگاه بر رد شیرو، کنار سمن بود به نجوا:

— خوب و بد در این دنیا گم نمی‌شود. بد کنی، بد می‌بینی!

سمن به زیور واگشت و پرسید:

— بد بود؟ شیرو بد دختری بود؟!

زیور به ساده‌پرسی سمن، پاسخ داد:

— خوب هم نبود!

تمور پیش آمد به طلب چیزی که بس مادرش می‌توانست بفهمد؛ و مادر

موهای روشن و ناشسته پسر را نواخت، از وسایل و ابزار، مناقش را به دست او داد و همراه براهش انداخت سوی چادرها. زیور دیرک چادر را برداشت و بر رد سمن براه افتاد در سراشیب پشته و گفت:

— جُل و پالان‌ها باشند همین‌جا، به کار که آمدند چارواها را می‌آوریم و می‌گذاریم روی پشتشان.

در مسیر، ماهک می‌آمد با کاسه‌ای شیرۀ انگور و قاشق قاتق خوری، که می‌رفت تا به عمویش کلمیشی بخوراند. زیور به خود ندید تا ماهک را به تیمار پیرمرد یگه بگذارد. پس سر دیرک چادر را بر دست و دوش تمور نهاد و خود به همراه ماهک، سوی بلندی پشته پیش گرفت و سمن را گذاشت تا به همدستی بلقیس، کنار او برود؛ از آنکه زیور — بدین خشم و پرخاشجویی که بلقیس داشت — به آن می‌دید که از همکلامی او پرهیز ورزد و هر چه مقدور، رو پنهان بدارد.

بلقیس بر بالین صبرخان یکزانو نشسته بود، دستان بزرگ خود را بر آینه زانو گذارده و نگاه به پیشانی و دور چشمهای ملتهب مرد دوخته بود و لب زیرین به دندان می‌گزید. خاموش چنان می‌نمود که تردید و دودلایی به تشخیص ناخوشی صبرخان، می‌آزردش. صبرخان در تب می‌سوخت و بلقیس می‌بایست به مداوای تب می‌کوشید. کاسه از آب مشک پر کرد، چارقدی کهنه در آب خُچاند و آن را بر پیشانی بیمار نهاد و از در چادر بیرون رفت به چاره‌ای در کار کلمیشی.

سمن تگه‌ای نان آغشته به کمه به دست تمورش داده بود و فارغ از نک و نال پسر، سوی بلقیس می‌آمد. یابوی کلمیشی دم به لای رانها می‌سایاند و پراتندن خرمگسی سمج را باد در بینی انداخته بود. بلقیس پیش‌تر نرفت و سمن را گفت که برود و با کمک دیگر زنها پیرمرد را به زیر چادر بیاورد:

— مراقب باشی که ورگپ بخوابانی‌اش، جوری که پاهایش آویزان نشود!

پیش از آنکه بلقیس به چادر برگردد، سمن پرسید:

— روی دوش بگیریمش؟

بلقیس گفت که روی دوش مقدور نیست و بیشتر عذاب خواهد کشید. سمن

گفت:

— به دو تا دیرک ریسمان می‌تنیم و پلاسی - چیزی می‌اندازیم روی چوبها و

می‌آوریمش.

بلقیس رنجیده نادانی خود، پذیرفت که شیوه‌ای درست است و گفت:

— خودم هم می‌آیم!

دو دیرک، همان طناب که پیرمرد را با آن مهار کرده بودند با یک پلاس بزرگ نیمدار. سمن و بلقیس تمور را به بازی با سنگ یک چشم محله وا گذاشتند و خود به سوی پشته و کلمیشی براه افتادند.

شیرو که سر از دهانه چادر بدر آورد، دو زن از سینه کش تپه بالا می‌رفتند. شیرو نه دزدانه، که پرهیزجو به عادت، سوی چادر مقابل کشید و آنجا، کنار بالین صبرخان به زانو نشست و دست برد تا چارقد خیس نشسته بر پیشانی مرد را از روی ایروان باریک و سیاه او پس بزند. صبراو به سنگینی پلک از هم گشود و نگاه خسته به تاری بر چهره شیرو گذرانید و کوشید تا چشمها را همچنان باز نگاه بدارد. شیرو چندان تاب و صبور در صبرخان سراغ داشت تا بتواند بی حس آزاری در روح خود، نگاه در نگاه او وابدارد. سهل است یقین داشت که می‌تواند از این خویش، اگر چه در بستر، مدد طلب کند.

دشواری درآمد سخن را، صبرخان با موج ملایم و آرام لبخندی به چهره تکیده خود، بر شیرو سهل کرد. او با صدایی که از تب و خشکی گلو و زبان زنگدار شده، پخته‌تر و بس خوش‌آهنگ می‌نمود، گفت:

— خوب کردی واگشتی، شیرو. خوب کاری کردی. جای تو اینجا است، به خانمان خودت؛ نه به غربت! ... رفتن خطا بود، شیرو. به خانه خود خوش آمدی! سنگینی پلکها نگاه ملتهب صبرخان را فرو پوشانید و در برهم‌شدن مژه‌ها، صدای مرد هم فرو ساییده شد و شیرو سرشار مهری خواهرانه، واله و خاموش به صبرخان خیره ماند. بلقیس حتی چنین آشکار و دوستانه شیرو را نپذیرفته بود؛ یا اگر پذیرفته بود، آن را بر زبان نیاورده بود. دست کم بیان و گوئی بلقیس چنین بی‌آلایش، خالی از تردید و بلندنظرانه نبود. دشتی گسترده و باز، آسمانی بلند و پرافتاب در کلام و نگاه صبرخان، پیشکش شیرو شده بود.

— مگذار بیرونم برانند، صبرخان. می‌خواهم بمانم به خانمان خود. اینجا نگاهم بدار. کاری کن که نگاهم بدارند! ... برارهام، برارهام صبرخان. آنها خیلی بدکینه‌اند،

صبرخان. کینه شتری هستند برارهای من!

لبان مرد شبان به خشکی چوب بر هم چسبیده بودند و شیرو احساس می کرد نفس اش از خفقتانی که مرد بدان دچار است، دارد می گیرد. همین بود اگر دست به کناره سربند برد و گره چارقدر را سست کرد و بناگاه نفسی عمیق برکشید. اما این بس نبود. خشکناپی از لبان صبرخان باید می زدود. پس پیاله ای آب. صبرخان پلکهای به عرق نشسته اش را گشود و آب مانده بر لبها را به زبان چشید و نه چندان به سنگینی گفت: — بمان ... بمان! بدکینه هستند که باشند. آدمیزاد که همیشه خدا نمی تواند کینه به سینه بماند. لج دارند، آنها. تو هم به لجاجت بمان. تو مگر خواهر همین برارها نیستی؟! لجاجت کن! کمتر از آنها یکدنده نیستی تو هم!

شیرو نیاز خود می دید تا آنچه را که دوش به گفت و کرد از جانب برادرانش بر او رفته بود برای صبرخان بازگوید، اما چندان چابک به هوش بود تا دریابد چوپان خسته و ناخوش با همه تاب و بردباری، یارای گفت و شنودش نیست. پس فشرده و سربسته، که گویی آخرین سخن با خود، گفت: — نمی دانم ... هیچ نمی دانم؛ هی ... هی ...

پلکهای صبرخان بار دیگر می رفتند تا به هم آیند و شیرو هم بهانه ای به نشستن نمی دید. از این رو به گریز از سرگردانی بی امان خود، بر پای شد و از دهانه چادر بیرون رفت و نگاه به راه پشته داد که چهار زن، تابوت واژ محملی را که خود ساخته و پدر بر آن خوابانیده بودند، بر شانه ها گرفته و پیش می آمدند.

گله جا به جا خسبیده بود و تمور بر کنار کننده ای نشسته بود و نان خود را با سنگ محله قسمت می کرد؛ لقمه به لقمه. شیرو از کنار تمور گذشت و پیشواز کسان رفت تا به کمک، دستی به زیر محمل بگیرد. حال چنان پیش آمده بود به راستی، که شیرو در خانه و محله و یوز تگاه خود، می بایست بار دیگر خود را در پیوند با کار و یآوری بازیابد؛ تا مگر در نگاه خودی و در وجدان خود کمتر بیگانه بنماید. بیگانه و جدا - افتاده، زاید و سربار، با احساسی فرساینده از آن مایه که خاک خدا پای آدمی را به تردید بر خود می پذیرد. این دیگر از آن بازیهای کودکانه زمانه است با روح آدمی، در تنگنای ناگزیری و ناچاری.

شیرو سر نورد از دست مادر و استاند و بر شانه خود گرفت و بلقیس دست آزاد

پیش رفت تا بستری برای پیرمرد مهیا کند؛ چرا که صبر او بر جای پیرمرد خوابانیده شده بود. کلمیشی می‌نالید. به آهنگ و نواخت تکان تن و پاهاى زنان، خمناى خفه‌وار و ممتد از زیر دندانهای بیرون می‌دمید. پاها و سر مرد از دو سوی محمل بیرون بودند و او خفته به رو، انگشتان کلفت و کوتاهش را در چوب چنگ کرده بود. بر آستانه در چادر، محمل بیمار را زنها از دوش فرو گذاشتند و با احتیاط به درون حمل کردند. بلقیس کنار چادر، جایی برای شوی آماده کرده بود. زنها به همدستی، پیرمرد را همچنان به رو بر نهالی کشانیدند و خوابانیدند و چون بلقیس سراغ از کلاه و گیوه‌های کلمیشی گرفت، شیرو از دهانه چادر بیرون زد و رفت تا آنچه را که با خود آورده و یا بر پشته به جای مانده بود باز آورد.

دیگر کاری نمانده بود به جز شست و زفت و رسیدن به کار گله. قیماق روی شیر را سمن بز می‌گرفت و تنور را زیور آتش در می‌انداخت و گله را بلقیس سامان می‌داد و ماهک می‌ماند در چادر به تیمارداری بیماران. پس هر کدام راه و کار خود در پیش گرفتند و بیرون شدند از دهانه چادر.

بلقیس خود می‌توانست گله را به چرا برد. این دشوار نبود تا پیش از شامگاه. اما شب را به حراست خود نمی‌توانست اطمینان کند. بیابان امن نبود. گرچه دله‌دزدها بیم و پرهیز از گل محمد داشتند، اما کم هم نبودند کسانی که رغبتی داشتند به زخم‌زدن بر گل محمدها که هزار دوست کم است و یک دشمن، بسیار.

خلمه را بلقیس جدا کرد، پس زد و سوی کاز شینه کرد. زیور و سمن به کمک پیش آمدند، بیکه بزه - بزغاله را از دم چوب بلقیس واگرفتند و به کاز بردند. بلقیس به سوی گله برگشت و گویی یکایک گوسفندان را به زیر نگاه گرفت. سگهای گله هر کدام بر خرپشته‌ای نشسته و له‌له می‌زدند. نخست اینکه گله باید به آب می‌رفت و بعد از آن روانه چرا می‌شد به بیابان. دیگر آنکه نان و نواله سگها. رفیق همراه چوپان اگر می‌بود، غروب هنگام نان چوپان و نواله سگها را به بیابان می‌آورد. اما حال می‌باید نان و نواله را مهیا کرد و به توبره جای داد. پیش از آن اما سهم صبح سگها را باید پیششان انداخت. پس اول نان و نواله. بلقیس راه به چادرها کشید؛ پرداخت نواله با ماهک و پخت نان با زیور.

زنها به کار شدند و بلقیس بار دیگر دلواپس کار، میان چادرها به گردش پرداخت.

هیچ کار روشنی در پیش نبود. آنچه بود و حضوری پنهان و موزیانه داشت، دلشوره‌ای نگران‌کننده بود که پنداشته می‌شد از نابسامانی و آشفتگی کارها بر خانمان پیچیده و بیش از هر که، پاییچ بلقیس شده بود.

درنگی میان چادر. مردان ناخوش، هر کدام در یک دست فرو افتاده و پلکهاشان خاموش بود. کلمیشی به رو افتاده و دستها به زیر چانه بالش کرده بود، گویی به قهر چشم بر هم خوابانیده بود او، و صبرخان تکیه به بالین، پلکها بر هم نهاده بود و با خود، زیر لب به نجوا چیزهایی گوید می‌کرد. و کنار زانوان برآمده مرد، ماهک نشسته بود نادان و ناتوان؛ در کار مالیدن نواله سگها.

بلقیس باید در میان محله می‌بود. این چیزی بود که خود مادر و دیگران لزومش را عمیقاً احساس می‌کردند. اما این نیز آشکار بود که گله بی‌چوپان مانده است و زن جوان را - گوهر که - نمی‌توان یک‌راهی بیابان کرد؛ اگر چه نمی‌توان هم از تنها واتهادنشان در محله آسوده دل بود، مگر با خیال سایه مردان؛ اگر چه از جای نتوانند که برخیزند. سرانجام کاری می‌بایست کرد و چاره جز این نبود، که گله در کشیدن به آب و بیابان بی‌تاب می‌نمود.

- امان از این بزها!

شیرو بود که تکه خان‌عمو و چند بز دیگر را به پرتاب کلوخ از پیرامون چادرها واپس می‌راند. بلقیس سر بدر برد و چوبدست به هرای بر زمین کشانید و رفت تا گله را که داشت پراکنده می‌شد، گرد بیاورد.

زیور کنار دیگدان نشسته بود و می‌رفت تا تکه‌های خمیر را بر سینی نهاده بر آتش پهن کند. شیرو بهانه کمک به سوی زیور قدم برداشت و کنار پاتیل خمیر نشست. زیور او را نادیده انگاشت و همچنان خود را مشغول به کار وانمود. شیرو کم‌التفات زیور را به دیده نگرفت، دست به پاتیل خمیر برد و نواله‌ای برداشت. میان دستها ورز داد و پیش دست زیور گرفت. عبوس و خشک، زیور نواله خمیر را از دستهای شیرو وا کند، با چرخ و تاب دستها پهنش کرد و روی سینی انداخت و این بار پیش از آنکه شیرو دست در پاتیل برد، خود نواله‌ای برگرد و به کار ورز دادن خمیر شد. بیش از این شیرو تاب نیاورد و زبان به بغض و گلایه گشود:

- همه‌تان واپس می‌زنیدم از خودتان؛ چرا؟ تو دیگر چرا؟ من که در حق تو بی‌

نکرده‌ام!

زیور، بی‌کمترین عذوفتی در کلام، گفت:

— من هم به تو بدی نمی‌کنم!

— بدی می‌کنی! بدی مگر چه جور است؟ چه جور؟ نمی‌توانی ببینی‌ام،

نمی‌خواهی ببینی‌ام. یعنی من این قدر نکبت شده‌ام؟!!

— نکبت نشده‌ای؟ نه، نکبت نشده‌ای. اما به هر دست که داده‌ای با همان دست

هم پس می‌گیری!

— من چی داده‌ام به تو که حالا باید این جور با همان دست پس بگیرم؟!!

— برای من عروس تیار کردی تو؛ دیگر چه می‌خواستی بکنی؟! مارال را تو به

چشم گل محمد نمایاندی؛ دیگر چه می‌خواستی بکنی؟

— بگیرم که؛ اما حالا که من شو ندارم تا تو بخواهی کارم را تلافی کنی!

— من چرا تلافی بکنم؟ من چه تلافی ای دارم که بکنم؟

— این هنوز تلافی نیست؟ اینکه دارید با من این جور تا می‌کنید، اسمش تلافی

نیست؟! ... تو با من بد می‌کنی، زیور!

— من؟ من همو کاری را می‌کنم که برارهایت با تو می‌کنند! آنها تو را

نمی‌خواهند. پدرت تو را نمی‌خواهد. عمویت تو را نمی‌خواهد. هیچکس تو را

نمی‌خواهد! مایه بدنامیشان شده‌ای. نمی‌گذارندت هم که اینجا ماندنی بشوی.

خودت هم لابد این را فهمیده‌ای؟! خیلی که مهمان محله باشی، یک شب یا دو شب

است!

— این جور مهمانداری کردن هم ...

شیرو سخن ناتمام گذاشت و از بیخ شانه زیور برخاست. او به این عقب عذاب

که جز او پوستی به نشاندن زهر خود انگار تا امروز نیافته بود، نمی‌توانست مجال

نیش چرانی بدهد. پس به خود وا گذاشتش تا دیگری بجوید. آنکه زخمی کهنه به جان

دارد، دشوار و دیر می‌تواند مهر ببخشد!

شیرو خود نمی‌دانست رو به کدام سوی می‌رود. شاید از آنکه سر فرو فکنده

داشت و نگاهش بر خس و خاک بسوده می‌شد و گرفتار باطن خود بود، و اینکه

می‌کوشید تا از درون دود و غبار فردای خود روزنی به روشنایی و رهایی بجوید. زیرا

نه بس به گفته زیور، که ناشنیده از او هم عیان بود که جایش در خانه و خانمان خود نیست و لقمه خاکی دیگر به ایستادن خود می بایست بر پهنای زمین بیابد. سر در گریبان هم از این بود و بهت ناگهانی اش هم از آنکه خود را در برابر مردانی می دید نو - از راه رسیده؛ آشنایان. دلاور و شیدا!

شیرو گام سست کرد و احساس اینکه نخواهد توانست از جای بجنبد، تمام تنش را به لرزه ای تهی درآورد. از فراز شانه بلقیس، شیدا نگاه به شیرو داشت و دلاور در کارگره بست عنان مادیان ماه درویش به دیرک چادر بود و نگاه به بلقیس داشت که در چادر خالی را به میهمانان نشان می داد؛ چادر خان محمد.

از آن ساج که زیور پخته بود و از آن قیماق که سمن از سر شیر برگرفته بود، با کتری چای که بلقیس بر اجاق گذارد، ناشتایی پسر بندار و دلاور مهیا شد. بلقیس درگیر پذیرایی میهمانان؛ اگر چه غریبه نبودند، نه شیدا و نه دلاور. اما اینکه بدین هنگام و چنین نابهنگام سر و کله این میهمانان خودی نمودار شده بود، گرهی تازه بر سلسله بغرنجی های خانمان می افزود و هم بر او هام خیال شیرو. هم بدین خاطر شیرو روی از ایشان درپوشانید و رفت تا مگر خود را با سمن نزدیک کند.

دلاور و شیدا خمیده بر سفره ساج و قیماق، لقمه از پی لقمه برمی گرفتند به فرو نشانیدن جوع، بی آنکه مهلت نوشیدن جام آب از دست بدهند. گمان که پیمودن راه از قلعه چمن تا به طاغی و محله، سواره و پیاده، شتابان و کند، شکمهای گرسنه جوانان را به فغان درآورده بود. بلقیس پیاله ها از چای پر کرد و پیش دست از راه رسیدگان خیزانید و پیش از آنکه طالب حرف و سخن ایشان باشد، تلاش در پوشانیدن تشویش خود داشت از پریشانی گله که اکنون، بار دیگر به لابه لای چادرها هجوم آورده بود و هر چه می یافت از جویدنی، یکسره به دندان می کشید و این خود هیاهوی زنهارا برانگیخته بود.

— پس کی می برد صحرا این گله را عاقبت؟ کی قرار شد ببرد؟

پاسخ سمن را، زیور که خود حراست خار و خمیر و نان داشت و به نارضایی گوسفندان واپس می زد، گفت:

— اگر امانم بدهند که نان چوپان را بخت کنم، عاقبت یکی می بردشان!

شیرو که اکنون کاری یافته بود تا خود را بدان از سرگردانی برهاند، چوبدست بر

خاک می کشانید، های و هوی به هر سوی سر می داد، کلوخ می پرانید و می رفت تا گله را از میان محله بدر راند. اما دست تنها کارساز نبود در دیسته کردن گوسفندان، که گویی از ناشناس فرمان نمی برد. پس تلاش و هیاهوی شیرو دم افزون می شد، بی آنکه کار به کمال از پیش تواند برد.

— چوپان گله کجاست؟

بلقیس به جواب دلاور گفت که هر دو چوپان در بستر افتاده اند و مردان دیگر هم در محله نیستند و قرار بر این داشته اند که او خود گله را به آب و چرا ببرد. دلاور پرسا به شیدا نگریست. شیدا اکنون به جای ارباب دلاور — بندار — شمرده می شد و دلاور تکلیف از او می خواست. پاسخ شیدا روشن بود:

— کمک کن! ما خانه یکی هستیم با گل محمدخان!

دلاور چابک و براه، چوب و توبره برداشت و از در بیرون دوید و چوب انداز گله را فراهم آورد از پیرامون چادرها و سوی پشته سینه کرد. اکنون در غبار پسله گله، زنها ایستاده بودند هر کدام به جایی نظاره چوپانی دلاور. سمن به نزدیک دیگران، ماهک به زیر زاویه در چادر با نواله سگها در دست، و زیور کنار تنور و پشته خار که گرده های ساج بر آن پهن کرده بود.

دلاور، نام و نشان دلاور پیش از این، هم از نخستین روزهای ورود مارال به سوزنده — جا و نایجا — در محله کلمیشی گویه شده بود. پیوند نابسامان و بدانجام او با خانمان عبدوس، محبس و کردار دلاور، کشتی و قصد کشت، گریزشان از محبس و زان پس دورا ه شدن ایشان، بازگویی و گویه شده بود. این بود که دلاور ناآشنای کلمیشی ها نبود. بسا که هر کس فراخور حس و خواست خود، سیما و قواره ای از دلاور در پندار خود پرداخته داشت؛ حتی توان گفت هر کس را نسبت به دلاور واکنشی و قضاوتی خاص خود بود، واکنشی و قضاوتی نه همناخت. و اکنون این دلاور بود که با بودی اش در محله کلمیشی، سیما و قواره خود را در گمان این و آن تا چه مایه دستکاری و بازپرداخت کند!

در یک جیب به راه، دلاور از دنبال گوسفند واپی گشت و نگاه به سگهای گله، توبره خالی را سر چوب به هوا برد و نه با صدایی روشن، چنان که شنیده شود، گفت:

— «باد بخورم؟!»

نان و نواله بر دستها، زیور و ماهک سوی دلاور براه افتادند و در پی ایشان شیرو مشک آب و پاتیل پیش برد. چشمان گرد و میشی دلاور به زیر ابروان بر پیش آمدن زن‌ها چارچار می‌زدند. ماهک نواله‌ها را روی توبره گذاشت و برگشت؛ و زیور نان ساج را که به دلاور می‌سپرد، به طعنه گفت:

— بی خودی چشم مدوان، آنکه تو پی اش می‌گردی نیست اینجا!

دلاور بی اختیار، پرسیده بود:

— پس کجاست؟!

زیور نان به او داده و رفته بود. دلاور به یاد آورد که کنجکاوی خود را مهار نتوانسته است بزند؛ پس دست و پاگم کرده، به رد زیور گفت:

— من پی کسی نمی‌گردیدم!

شیرو پاتیل و مشک آب را کنار توبره دلاور گذاشت و گفت:

— باکی حرف می‌زنی؟ یا خودت؟!

دلاور به کار جابه‌جا کردن بار توبره زانو خوابانید و گفت:

— حرف نمی‌زدم من؛ حرفی زدم مگر؟!

شیرو که خود غافل از چشم و نگاه این و آن نمی‌توانست باشد، فشرده و به قدرت گفت:

— مخواه بیچی به زندگانی برادرم، دلاور! همچو کاری اگر از تو ببینم، خودم

دشنه‌ای می‌نشانم میان سینه‌ات!

در بهت گیج دلاور، شیرو پشت به او کرد و راه آمده در پیش گرفت:

— گفتم که گفته باشمت!

شیرو اگر سر بالا می‌گرفت و برای دمی این خوی خود ناخواسته — در خاک

نگریستن به گاه رفتن — را می‌توانست از خود برماند، می‌توانست ببیند که بلقیس و

شیدا از در چادر بیرون می‌آیند؛ و این دیدار را اگر خوش نمی‌داشت می‌توانست راه

کج کند و خود را در پناهی پنهان بدارد. اما چنین نکرده بود و به نزدیک چادر

خان محمد، سرکه برآورد برابر بلقیس و شیدا بود. در دم اما از نگاه شیدا که آمیزه‌ای از

حسرت و شرارت بود، روی برگردانید و سوی دهانه چادر کمانه کرد و بی‌التفات به

توجه مادر، درون چادر گم شد.

شیدا قدم سوی مادیان برداشت و پی گفتار خود، از بلقیس واپرس کرد:

— خوامد عاقبت، گل محمدخان؟

نگاه به رد گله که زیر پشته پخش شده بود، بلقیس پاسخ داد:

— هیچ نمی دانم؛ هیچ! از کار او هیچ نمی دانم! چطور با یک اسب آمده اید شما

دو نفر؟ شتر چرا نیاوردی این بار؟

شیدا که می رفت تا جل از پشت مادیان برگیرد، گفت:

— یکیمان برمی گردد. دیگر اینکه شتر را بابام بسته به کاه - پنبه دانه تا پروارش

کند.

جل مادیان را که به کناری گذاشت، گفت:

— دلاور برمی گردد!

جبران خامی خود را در گفتار، ادامه داد:

— حقیقت اینکه باز خبرهایی هست که سر و کله جهن خان پیدا شده!

بلقیس که در پندار گل محمد، مارال و دلاور پیشانی اش به هم آمده و نگاهش

تنگ و تیز می نمود، بی التفات جدی به آنچه شیدا گفته بود، پرسید:

— چرا او را همراه خود به اینجا آوردی؟!

در پرسش بلقیس که نوک کارد را می مانست، شیدا کنار یال مادیان راست

ایستاد و گفت:

— کی؛ دلاور را؟!

— ها بله؛ برای چی او را اینجا آوردی؟!

— هیچی ... همین جوری ...

— خودت خواستی که همراهت بیاید، یا پدرت او را همراه تو کرد؟!

برای یک آن، شیدا در بهت ماند و پس پُرسا گفت:

— پدرم؟ برای چی، آخر؟!

بلقیس روی برگردانید و دندان بر دندان کروچاند:

— امان از کارهای شیطان!

در نگاه معطل و گنگ شیدا، بلقیس از او دور شد و به نظر رسید که خود را به

عمد درون سیاه چادر از چشم گم کرد.

شیدا خوان آموخته خانمان کلمیشی، آموخته فطیرهای قیماقی و مهربانی بلقیس، چنین واکرداری را در برابر خود از مادر محله نمی توانست برتابد. پس چنان که گویی یخ، شاخه‌ای یخ، بر جای مانده شد و احساس کرد بینی اش تیر می کشد و نمی داند کجا و چرا ایستاده است. چندی همچنان به جای ماند و سپس از سر ناچاری به دور و پیرامون خود چرخید و نگاه به سرگردانی در بیابان و بر غبار بیابان پله کرد. بیابان، چند سیاه چادر، سگ یک چشم محله، پسر خان محمد، رد گله ... و دیگر هیچ. شیدا یک آن احساس کرد که این بار از طرف کلمیشی ها پذیرفته نشده است. در ماند. نشست، به جل مادبان تکیه زد، کج کرد و خیره شد به خاک.

شیرو. بس شیرو می توانست این سردی و خشکی را جبران کند. اما او نیز بدان قهرآلودی که از قلعه چمن بدر زده بود، جای و مجال چنین امیدی برای شیدا باقی نمی گذاشت. شب آن شب، شیرو شب و شیدا را با هم بریده، پای بر هر چه هست نیست، سرکن کرده و روی در بیابان تار نهاده بود. این بود که در پیش شیرو هیچ روزنه روشنی به جهت بندارزادگی شیدا باقی نبود. زیرا آنچه می توانست از شیرو تکیه گاهی برای شیدا بسازد، قدرت نفوذ یا دلبندی او بود که شیدا هیچیک از این دو را به راستی و صدق در خود نداشت. نه به راستی عاشق بود و نه به راستی نافذ. میوه ای کال، بی- هیچ طعم صریح. جوانکی نیمبند و سر به هوا، بی هیچ قیدی پشوانه هواها و خواهش هایش. از آن دست مردمان که پنداری جهان سراپا به قصد برآوردن خواهش ایشان است، اگر هست. تنگجهان؛ لاجرم خام و نابسته، و نهایت را پای در هوا و ناپایدار چندان که در گیر و گرهگاه هر کار و کردار، دست و پای رفتار - کودکانه - گم می کنند. آن گونه که شیدا بود، هم اکنون.

او خود نمی دانست چگونه در شیرو نظر کند و اگر پیش آمد چگونه با او از در سخن درآید. کاش جسارتی تا بی مقداری خود، بی هویتی منش خود بتواند دریابد. اما چنین نبود. جسارت و جرأت در جانهای جلف، مایه و رویه ای خودنمایانه دارد. هم از این رو در شیدای بندار، پختگی خوی - یا جسارت - نمی توانست ظهور یافته باشد. بل به جای جسارت و قدرت رویارویی با خود، میل دروغ بینی و گریز بسی نیرومند و پرزور بود. چرا که این جوان خوش پندار، که دیگر اکنون رنگ سبیلش از دور به چشم می زد و گونه هایش از فربهی جوانسالی می رفت تا پرداخته گردد، مهلت

تأمل و تردید هم حتی به خود نمی داد؛ چه رسد به غور در احوال خویش. پس آنچه در بازپوستن خود به خانمان کلمیشی می جست، دو روی از جلوه یک خصلت حقیرانه بود. نخست اینکه دلسوزی در بلقیس برانگیزد و دیگر اینکه شیرو را مگر باز هم به شوخ چشمی های خود بفربید؛ ناتوان از باورداشت دروغی که با خود و با دیگران می گفت هم در این حال.

برخاست؛ در این اندیشه که باب چربزبانی چگونه بگشاید؛ خواه به دیدن شیرو، خواه به دیدن بلقیس. اما چنین مهلتی نیافت. چرا که بال غبار سه سوار که سوی محله پیش می تاختند، او را کنار دیرک سیاه چادر به تردید و بیم و ابداشت. بلقیس که پنداری غبار سم سواران به بویایی شنیده بود، سر از دهانه چادر بیرون داد و تا بتواند به تمامی نگاه به راه بدوزد، یکسره بیرون آمد و ناخواسته گام به پیش برداشت و ایستاد. در دم، بی پنهانداشت دلهره خود، شیرو از چادر بدر آمد و نگاه به راه سواران دوخت و در یک آن، زیور و سمن نیز به خم میدان واره میانگاه محله از سیاه چادرها بدر آمدند تا که باشند این از راه رسیدگان و به چه کار؟

خان محمد.

در میان از راه رسیدگان، خان محمد و عبدوس خودی بودند. دیگری تفنگچی بود به همراه، که بلقیس او را به نام و چهره نمی شناخت. خان محمد عنان به تفنگچی سپرد و پیشاپیش دایی خود عبدوس، از میان زنهای سلام و علیکی کوتاه، سوی چادر بزرگ براه شد. مرد تفنگچی به گردانیدن اسبها شد و خشکانیدن عرق ایشان. عبدوس در میان زنان ایستانیده شده بود به حالپرسی و خوش و بش؛ و خان محمد به دیدن شیدا، دمی برابر او درنگ کرد، خداقوتش داد و به درون چادر خواندش:

— بیرون چرا ایستاده ای؟!

تا عبدوس فارغ از حالپرسی بشود، خان محمد کنار جاخواب پدرش نشسته بود و به خفته صبرخان می نگریست. پیش از پای بلقیس، عبدوس و شیدا قدم به چادر گذاشتند. عبدوس یگراست به طرف کلمیشی که همچنان به رو خفته بود رفت و، کنار شانه پیرمرد نشست. شیدا هم به سوی صبرخان کشیده شد و آنجا کنار دیرک درونه چادر، جایی برای نشستن یافت. خان محمد نه به اعتراض، اما تلخ، در جبین مادر نگریست و گفت:

— عاقبت کار خود را کردی، ها؟!

بلقیس بی جواب به پسر، از او پرسید:

— ناشتا خورده‌ای؟

سمن دست تمورش به دست، درون آمد و پسر را سوی خان محمد پیش برد. اما بیهوده چشم به آن داشت تا مرد با روی خوش و خنده به لب، فرزند را به آغوش بپذیرد. خان محمد پسر را کنار دست خود نشاند و دنباله حرفش، بلقیس را گفت:

— جوری ناکارش کرده‌ای که زنده بماند؟!

بلقیس کتری خالی را به دست سمن داد و گفت:

— زنده یا مرده‌اش به دست من نیست. من کاری را که توانسته‌ام، کرده‌ام!

تفنگچی‌ات لابد گرسنه است؟

خان محمد به روی دستها و زانوان سوی بستر صبرخان کشید و گفت:

— اینجا سیر هم که باشند، گرسنه‌اند. برو چیزی بده بخورد! ... تو چطوری،

صبرخان؟ ... گل محمد جویای حالت بود! خواسته بود بروی قلعه میدان تا ببیندت؛ اما حالا که ...

صبرخان پلکها را به سنگینی گشود، لبان تناس بسته‌اش را نرم جنبانید و گفت:

— عمرش دراز باد، تنش سلامت؛ اما من ... من ... می‌بینم که ... تب ... ترسم

اینست که تب بد باشد!

— چه خیالها می‌بافی برای خودت؟ راستی ...

ناگهان، چنان که گویی تازه به یاد آورده است، خان محمد پرسید:

— پس گله چی؟ گوسفندها را کی برده به صحرا؟!

بلقیس به نگاه شیدا را نشان داد و گفت:

— رفیق همراه شیدا، آدم باقلی؛ دلاور!

— دلاور؟!

در پرسش خود، خان محمد به شیدا براق ماند. شیدا نرمشی آمیخته به

چاپلوسی در گفت، چنین وانمود کرد که بندهار بیمناک یلگی او، دلاور را همراه کرده

است؛ و بی‌درنگ توضیح داد که دلاور بخواهد گشت به قلعه چمن:

— چون که آنجا کار زیاد است. عروسی اصلان در پیش است؛ برای همین ...

هم در این میان، شیدا جای و موقع یافت تا دعوت بندگان را از گل محمدخان سردار، برادرها، خان‌عمو و هر آن دیگری را که خود صلاح بدانند، برای خان محمد کلمیشی بازگو کند؛ بدون دقت به بی‌التفاتی خان محمدخان:

— هر چند که قربان بلوچ قبلاً آمده به خدمت، اما بابا خواست که خود من پیام و قول بگیرم که ... حتماً ...

اگر خان محمد همچنان خاموش می‌ماند، پسر بندگان از آنجا که نمی‌توانست دنباله سخن خود را جمع کند، یکسره علت عمده آمدن خود — ترس از جهن خان سرحدی — را باز می‌گفت. خان محمد اما برخاست، آژنگ بر ابروان از در بیرون رفت و بلقیس را کنار مشک ماست، یافت:

— این همه کس و ناکس را کی می‌فرستد میان چادرهای ما؟!
بلقیس که دست را تا زیر آرنج درون گلوی مشک ماست فرو برده بود، سر به کار خود گفت:

— من هم این را از پسر بندگان پرسیدم!

— چرا وانگرداندیشان؟

— از روی سفره‌ام؟!

— دلاور محرم نیست، محرم ما نیست. او یک‌بار قصد جان گل محمد کرده بود! خان محمد به دور خود از غیظ چرخید و دندان جُرَّاند:

— می‌ترسم بکشمش!

بلقیس ماست بیرون آورده از مشک را درون پاتیل جای داد، گلوی خیک را بست و در برخاستن خود گفت:

— دشمنی که از روبه‌رویت می‌آید، بیم ندارد. فکر آن دشمنها باش که نمی‌بینیشان!

بیرون درگاه چادر صبرخان، تفنگچی نشسته و به کار وادارنیدن ساج‌ها بود. بلقیس سوی او براه افتاد و خان محمد را به دنبال کشانید. مانده به تفنگچی، خان محمد گفت:

— خالو عبدوس از امروز اینجا می‌ماند!

بلقیس گفت:

— به کار می آید؛ خوبست! بابات که دیگر گمان نکنم بتواند کمکی به حالمان باشد بعد از این ... تو خودت لقمه ای نمی خوری؟

خان محمد به جواب گفت:

— نه حالا. برای راهم نان ببند.

— راهی هستی؟!

دستان تفنگچی، پاتیل ماست و روغن را از دست بلقیس قاپید و با دهان پر، جای خواست:

— جای هم ... مادر. خدا از ما نگیرد!

بلقیس در بازگشت گفت:

— و ر بار است، خدا انصافتان بدهد!

خان محمد مادر را به درون چادر خودشان برد و تا می نشست گفت:

— دیگر چکارش است اینجا این پسر بندار؟!

بلقیس گفت:

— جهن خان سرحدی باید پیدایش شده باشد باز. شیدا را باباش فرستاده اینجا تا دم نظر نباشد. فی الواقع پناه آورده تا رو پنهان کند.

خان محمد در پی درنگی کوتاه، بی آنکه گره پیشانی بگشاید، پرسید:

— دیشب تا کجاها پی دخترت رفتی؟ خان عمو تا دم صبح دنبالت گردید.

— بی خود دنبالم گردید؛ وقتی کسی مادرش را از خانه بیرون می کند که دیگر

کسی دنبالش راهی نمی کند!

— کسی تو را بیرون نکرد! همچه حرفی چرا می زنی؟ ما آن دختر را بیرون کردیم!

بلقیس که در نگاه به فرزندش چشمها را هم آورده بود، لحظه ای درنگ کرد و

سپس گفت:

— آن دختر؟! کدام دختر؟! ... او دختر من است! شیرو! خواهر توست، خواهر

گل محمد! چرا باید او را از خانه خودش بیرون کرد؟!

— خانه خودش؟!

به دنبال پرسش بریده خود، خان محمد خاموشی گرفت و سر فروانداخت و

دمی دیگر، هم بدان حال که بود، سکوت را شکست و پرسید:

— حالا کجاست؟! —

مادر بی تأمل گفت:

— همین جا! ... کنار دست من!

خان محمد چندان در شگفت نشد، چرا که توانسته بود مادر خود را بشناسد. او شک نداشت در اینکه بلقیس شب پیش دخترش را یک‌ه در بیابان رها نکرده بوده است؛ با این همه می‌خواست تا به گمان خود یقین یابد. بلقیس اینک چشم به دهان پسر داشت تا چه بر زبان بیاورد و نارضایی خود را چگونه در واکنشی خشمالود بروز دهد. خان محمد اما به رغم تندخویی خود، این بار از ته پیرهن بدر نرفت؛ پس به حالی دشوار و سخت گفت:

— جای او اینجا نیست!

بلقیس مجالی به جدال نداد؛ برخاست و گفت:

— پس جای من هم اینجا نیست!

چابک‌تر از او، خان محمد برخاست و بی اختیار پا بر زمین کوفت و نعره زد:

— چه می‌گویی تو؟! —

بلقیس روی به فرزند برگردانید و در رفتن به قهر پاسخ داد:

— من چیزی نمی‌گویم؛ شماها می‌گویید! فقط شماها می‌گویید؛ شماها که

سردار شده‌اید!

خان محمد در پی مادر قدم برمی‌داشت، دندان می‌جوید و خشمخوار — اما نه

چنان که تفنگچی‌اش دریابد — می‌گفت:

— ما خودمان کم دچار و گرفتار نیستیم، مادر! ما خودمان کم در دسر نداریم، کم

برایمان چاقو دسته نمی‌کنند دشمن‌ها مان! همین‌ها بسمان نیست؟! اینها، این

گرفتاری‌ها، این بازی‌ها که سرمان درمی‌آورند! همین حالا گل محمد را خوانده‌اند به

مشهد؛ از اداره کلشان خواسته‌اندش. او هم من را مأمور کرده که بروم. دورمان را

دارند تنگ می‌کنند، مادر! گریه رادیده‌ای که بخواهند در سگنجی گیرش بیندازند؟! ...

ما را می‌خواهند بخوابانند؛ برایشان شاخ شده‌ایم! حالی‌ات می‌شود؟! دیگر کار از

دزدی و قتل و تهمت گذشته. ما را یاغی دولت قلمداد کرده‌اند. دیگر ما با حکومت

طرفیت داریم، نه با چهار تا ارباب چس‌خور. گوش‌ت با من هست؟! —

دم در چادر که شیرو روی پنهان کرده بود، بلقیس پا سست کرد و به جواب آنچه که خان محمد گفته بود، گفت:

— برای همین است که همه کار دنیا را گذاشته اید یک طرف و چسبیده اید به پای خواهرتان؟! —

شیرو اکنون بیرون آمده و چنان که می طلبید تا کار یکرویه شود، کنار شانه مادر ایستاده بود و همه قدرت خود را به مدد گرفته تا بتواند نگاه در نگاه خان محمد بماند. خان محمد غافلگیر شده بود و با نگاهی که انگار عرق کرده است، خیره در چشمان خواهرش ایستاده بود. بلقیس ضریان قلب دخترش را می شنید و به یک پلک زدن هم از پرسرش غافل نمی بود. اما خان محمد نتوانست چندی چیره بر خود دوام آورد. او که به خیز خشم، چنان چون خارپشتی، چشم به شیرو دوخته بود، ناگهان بر او یورش برد:

— خار به چشمم فرو می کنی، کولی؟! —

همپای شیرو بلقیس هم به درون چادر واپس کشید و بر آستانه درگاه، رو در روی خان محمد که اینک چون کرکسی به غوش بر در مانده بود، ایستاد. خان محمد مهلت هجوم دوباره نیافت، از آنکه بلقیس با صراحتی غریب دشنه را از بیخ کمر بیرون کشید و به قدرت در چشمهای خان محمد چشم دوخت و گفت:

— اگر دستم به روی پسر بلند نشود، قلب خودم را می توانم بشکافم!

چیست مگر جنون؟ اینجا بر خان محمد است تا با عقل درآید و پس بنشیند. که خود، اگر چه با خرواری از خشم، شیر از پستان همین مادر نوشیده است و خون از جان همین مادر. گو مرد سرانه باشد، اما سرانه نه در رخ مادر. پس سرشکستگی ندارد پا پس کشیدن برابر قامتی که جوهر تمام سروهای زمین است؛ و خوار نیست سر فرو فکندن در بر تافتن نگاهی که راه به تمام آفتاب عشق دارد؛ و خریدنگی نیست کم - آوردن در برخورد با قدرتی که چشمه توان و توش تمام مردان عالم است. پس آژنگ زیبای خشم بر ابروان کهنه مادر، بگذار دست ناخورده باقی بماند؛ و آن غرور مقدس و غیرت، بگذار همچنان خدایی کند که موهبتی ست چنین مادری از آن خود داشتن، اگر ت حتی از عمر خود بکاهی و بر عمر او بیفزایی.

— من به مشهد می روم، مادر. خالو عبدوس می ماند پیشتان! من به خدا حافظی

آمده بودم!

خط غبار پس دم اسبها، در آن، یال و کوپال سواران را از نگاه بلقیس فرو پوشانید و مادر که خود را ایستاده بر پروانه محله تنها می یافت، دست بر گودی سینه گذارد و با کلامی خف و خشکیده در گلو گفت:

— به تو سپردمش پسر مرا، خدایم!

عبدوس که از چادر کلمیشی بیرون آمده بود، اکنون پا به سوی خواهر می کشید. تکیده و اندکی خمیده، با چشمانی کمی نشسته به گودی به تیرگی، و موهای نقره سان که از کنار کلاهش بدر بود. بالهای قبایش بر کناره زانوها تاب می خورد و راه آمدنش هنوز و همچنان آهنگ گام چوپانان داشت، و چشمانش در نگاه به بلقیس، از آبی تیره به کبودی می زد؛ حالتی از نگاه مارال به گاه اندوه یا شوق.

بلقیس هم که اکنون می رفت تا کمی فراغت از انبوه کارها بیابد، خود را به گفتگوی با برادر نیازمند می یافت از پس سالها فراق. از آنکه دل بسی انباشته شده بود از نیک و بد روزگار، و طلب می کرد دمی آسودن را زیر سیاه چادر به نوشتیدن پیاله ای جای دمی اختلاط، با نظاره روی و موی برادر به سیرنایی.

— کتری را و بار بگذار داغ بشود، شیرو!

نشستند. عبدوس بال قبا از زیر پا آزاد کرد، نصفه سیگاری گیراند و با دل صبر به گفت آمد:

— دیگر بگو... از خودت!

بلقیس دست بر پشت گذاشت و گفت:

— خودت که می بینی؛ دیگر چی بگویم؟ روزگار می جنباندم!

عبدوس دود سیگار را از بینی بیرون داد و گفت:

— کار پسرهایت بالا گرفته، چشم حسود کورا!

بلقیس به دریغ و با مایه ای از طعنه لبخند زد و به جواب گویه کرد:

— بیم از همین دارم، از همین که کارشان بالا گرفته. بخت و خطر دو بال یک

شاهینند، برادر! خطر بالاسر پسرهای من بال می زند. بیم از همین دارم؛ کاری هم ور نمی آید از دستم.

— حرف از تأمین حکومت شنیدم.

— چشم و دلم آب نمی خورد، عبدوس. بیم دارم!

— بیم از اینکه حکومتی ها در کارشان نامردی کنند؟

— چشمداشت دیگری از مأمور دیوان داری؟

عبدوس با تأمل سیگارش را کشید و گفت:

— نه! تا بوده همین بوده. پشتگرم مأمور دیوان نمی شود بود؛ نه! ... پشت به کی

و کجا دارد گل محمد؟!

بلقیس هم بدان دریغ که در کلام داشت، گفت:

— کاش خودش می دانست پشت به کی و کجا دارد! دستی به دست رعیت دارد و

دستی بسته دست اربابها. به رعیت میدان تاخت و تاز می دهد و با ارباب سر یک

سفره می نشیند. اربابها را می رنجاند و رعیتها را می ترساند. دودل، دودل! مانده ام در

کار گل محمد!

عبدوس پرسید:

— عاقبت کار چی؟ یار و یارانش چه راهی پیش پایش گذاشته اند؟

به طعنه بلقیس لبخند زد و گفت:

— رعیت مردم چشم به گل محمد دارد تا راهی پیش پایش بگذارد! رعیت

گل محمد را عزیز دارد، برادر جان ... اما اربابها، ... آنها به گمان من نمی خواهند

گل محمد را سبز ببینند روی زمین! روی زمین سبزش نمی خواهند، اما می نمایند که

هم نمکش هستند! می نمایند که هواخواهش هستند و دم به ساعت راه پیش پایش

می گذارند! تا توانستند گل محمد را چریدند و از قَبَلَش خوردند، حالا دورش

درآمده اند که برایش تأمین بگیرند. پیغام پشت پیغام برایش راهی می کنند. که پول

بیار تا برایت تأمین بگیریم. باز هم می خواهند بدوشندش، باز هم ... ای عبدوس، چه

ورت گویم؟! پول گل محمد پیش آلاچاقی ست، دومن بار و چهار تکه اثاث و فرش

و فروشی هم اگر دارد به انبارهای آلاچاقی ست و کلیدش دست بندار است؛ حالا هم

آلاچاقی وانمود می کند که سود و صلاح گل محمد در این است که تأمین بخواهد. به

هزار راه پيله کرده که باز هم پول بیار تا برایت تأمین بگیرم! ... از مشهد هم پیغامی

رسیده. نمی دانم چرا ناگهان همه به فکر تأمین جان پسر من افتاده اند؟!

عبدوس بی درنگ و بی تردید گفت:

— ترس؛ ترس! گل محمد تو ترسناک شده، خواهر. می خواهند سرش را فرو بیاورند و آوازه اش را بخوابانند. خوشنمایی برای مرد، خطر سنگینی ست! خطر برای خودش، و خار برای چشم دشمنهایش. با آن حرفها که زدی، گل محمد دارد دوست و دشمنش را پیدا می کند؛ دوست و دشمنش را و می شناسد. رعیت مردم امید به او دارند، ارباب جماعت هم تاب دیدن همین را ندارند! اینست که اول می خواهند گل محمد را به جرگه خودشان بکشانند؛ اما اگر نتوانستند آن وقت ... لابد راه دیگری پیشه می کنند!

بلقیس به برادر که سخن را گنگ پایان داده بود نگریست و گفت:

— اگر نتوانستند گل محمد را به جرگه خودشان بکشانند، آن وقت لابد سرش را گرد می کنند و می گذارند روی سینه اش، ها؟!

شیر و چای و پیاله آورد و در میان گذاشت، عبدوس ته سیگار را در خاک خاموش کرد و بی نگاه به چشمان بلقیس، گفت:

— نباید آن روز، خواهر؛ ... نباید آن روز!

شیر و به ریختن چای نشست و بلقیس نگاه بر خاک افکند و گفت:

— اگر هم بیاید آن روز، بره نر برای کارد است برادر! من چشم به عافیت پسرهایم ندوخته ام، عبدوس. من ... من هر کدامشان را به جای خود مثل چشمهایم عزیز می دارم، اما به عافیتشان هم چشم ندوخته ام. دردم از اینست که پسرهایم در خواری قربانی بشوند، یا اینکه از پشت خنجر بخورند. تاب این چیزها را ندارم. بیم دارم از ناجوانمردی هایی که بسیار دیده ام، یا بسیار شنیده ام. بیم از نامردی ها دارم!

چشمان مادر به اشک درآغشتند و او نتوانست و نخواست هم تا راه بر فروچکیدن گریه خاموش خود ببندد. زیرا نزدیکی و انس، همدمی و همدلی با برادر مجال آن می داد تا بلقیس لحظه ای روح گرفتار خود را آزاد بگذارد. او در سکوت اندوهباری که افتاده بود، تا نام چشمها به بال سربند می سترد، بی اراده و گویی با خود، گفت:

— چه جوانهایی! چه جوانهایی بار آوردم؛ ... چه جوانهایی!

عبدوس گفت:

— خیالات را دور کن، چایت را بخور!

بلقیس پیاله چای را پیش دست برادر گذاشت و پرسید:
 - حالا پسرهایم کجا هستند؟ امروز گل محمد به کجاست؟ تو خبری از کار او داری؟

عبدوس یکی دو دانه مویز به دهان برد و گفت:
 - گرفتار قشقرق نجف سنگردی ست. تا آنجا که من ملتفت شدم، رفت تا آن غائله را بخواباند.
 بلقیس نفرین کرد:

- خیر نبیند این نجف سنگردی که از آن چشمهایش بلا می بارد!
 زیور مانده ساج ها را روی دست به درون آورد و روی صندوق و رختخواب - پیچ ها تئک کرد. سایه وار پسر بندار که بیرون در به گرد دیرک چادر سرگردان بود، بلقیس را واداشت تا وی را به نوشیدن چای فرا خواند. شیدا به درون آمد و نشست. زیور موروار از در چادر بیرون خزید و رفت به فراهم آوردن مانده وسایل پخت و پز. بلقیس پیاله ای چای پیش دست شیدا گذاشت و تا غبار غریبی از دل و روی جوان بزداید، گفت:

- دلتنگ میاش، مادر جان؛ دلتنگ میاش!
 شیدا زیر نگاه پرسنده عبدوس دست به پیاله برد و گفت:
 - همیشه که اینجا می ماندم، کاری داشتم. سرم گرم بود. اما این بار یله ام. معطلم. نمی دانم چرا اینجا میمانم! لعنت بر این ترس!
 عبدوس آشنا به انگیزه شیدا و حضور مداوم شبح جهن سرحدی در اندیشه و وجدان وی، شوخی - جدی گفت:
 - این که غم ندارد! با هم می رویم رد گله، من و تو با هم. برای کار، زیاد مرد هم کم است!

شیدا چای را نوشید و گفت:
 - از قضا دلاور باید برگردد به قلعه چمن. کار عروسی اصلا ... گفتم که! اما من؟! لعنت خدا بر این ...
 - دلاور؟! ... او اینجا چه می کند؟!
 با پرسش خود عبدوس در چشمهای خواهرش نگرینست. بلقیس سر تکان داد و

گفت:

— همپای پسر بندار آمده؛ برمی گردد به قلعه چمن! ... شیرو، کمک کن خالویت آب و نان برای خودش وردارد!

عبدوس آشنای کار و پیشه خویش — بی واگوی کلامی دیگر — به کار فراهم آوردن آب و نان و نواله از جای برخاست و رفت تا خود را به رفتن مهیا کند. شیرو نیز پی خالو عبدوس از چادر بیرون رفت. بلقیس بار دیگر پیاله شیدا را از جای پر کرد، پیش دست او گذاشت و پرسید:

— بیم از جهن برای چه داری؟

شیدا به شرم آمیخته گفت:

— چشم از او می زنم، دَدَه. یک بار من را به خواری دزدیدند. اما من توانستم بگریزم. اینست که این بار اگر به گیرشان بیفتم، می دانم که زنده بر نخوا گشتم از قلعه بازخان. شترکینه اند خیلی، دَدَه. می ترسم. نمی دانم چرا من را قربانی این کار نشان کرده اند؟! نمی دانم! حقیقتش اینکه اینجا به پناه آمده ام این بار. آخر ... باز هم جهن خان این دور و اطراف پیدایش شده. گویا دیدار با گل محمد دارد به قهوه خانه همت آباد یا سلطان آباد؛ شما نمی دانید؟!

بلقیس خشک گفت:

— بیشتر از تو نمی دانم!

از درون دهانه چادر، عبدوس دیده می شد که پیش می آید توبره بر پشت و چوب بر سر دست. شیدا، تا مرد چوپان به در چادر نرسیده، پرسید:

— حالا من چه بکنم، دَدَه بلقیس؟ نمی خواهم به غیر خودت کسی بداند که من از بیم جهن به اینجا آمده ام؛ مگر گل محمد. حالا چه بکنم؟!

بلقیس پیاله های خالی را در هم چید و نگاه به قامت ایستاده عبدوس بر درگاه، شیدا را گفت:

— با برادرم برو! برو رد گله!

شیدا برخاست و بلقیس هم. شیدا چوب دست از دست بلقیس گرفت و شنید که:

— توبره و خرت و پرت را هم از دلاور بستان. او که ماندنی نیست؛ هست؟

— نه! دلاور باید برگردد به قلعه چمن.

بلیس تا بیرون در، شیدا را همراهی کرد و به نگاه بی‌زبان گویی او را به برادر سپارید. عبدوس رفیق راه خود را یافته بود و به طبع، لابد می‌رفت تا جوان را در خیال بسنجد. شیدا به زیر نگاه عبدوس پاشنه‌ها را ورکشید و سوی خورجین رفت، شال و پوشاک و پاتاوه از خورجین بدر آورد و توبره بر سر چوب کرد، چوب بر دوش گرفت و پس سوی عبدوس کشید تا با او همپای شود.

— دست علی به همراه.

با دعای بلیس مردها براه شدند؛ سایه‌هاشان یله بر سوی مغرب.

□

دلاور باز آمد؛ سایه‌اش یله بر سوی مشرق.

غروب در رسیدن بود. بس چوبدستی دلاور با خود داشت. توبره و دیگر وسایل را به شیدا واگذارده بود. نه چندان خسته به محله رسید و یکراست سوی چادری کشید که صبرخان و کلمیشی در آن بستری بودند.

صبرخان به هوش و حال آمده بود و می‌نمود که تب از تن بدر رانده است. کلمیشی اما همچنان به رو خوابیده و بس یک چشم او که از تب می‌نگریست پیدا بود، و ماهک به کنج چادر نشسته بود؛ پنداری به فراهم آوردن آب - داروی گیاهی. به هنگام آمدن دلاور، زن‌ها دور از محله بودند. شاید به پر کردن مشک‌های آب، لب چاه یا به گرد آوردن هیزم خشک یا ... هر چه که، باز آمد دلاور به دیده نیامد. یا اینکه دلاور حضور ایشان را دریافت. چرا که اگر می‌بودند، بلیس نمی‌توانست به چشم نیاید. این بود که اگر دلاور یکراست سر به زیر چادری برد که یقین داشت مردها درون آن آرمیده‌اند.

خستگی و تب تاب‌شکن جای گذر خود را بر چهره آرام و بردبار صبرخان هنوز باقی داشت. سیمای مرد چوپان تکیده و کشیده‌تر از معمول می‌نمود. تکیه به بقبند داده بود؛ ساعدها نهاده بر زانوان، سر خم‌انیده به پیش سینه و انگشت‌های بلندش آویخته می‌نمودند. شانه‌هایش بدرجسته و گردن درازش درون شانه‌ها فرو نشسته بود. آمد و نشست دلاور را بس به سلام و علیکی پذیرفته و زان پس آرام گرفته بود؛ چنان که انگار دل به درون و اندیشه به حال خود.

دلاور بی‌زبان سخن و ناتوان از پنهان‌داشت حس چهره غربت، بر جای نشسته

بود و می‌کوشید مگر خود را از شر نگاه همان یک چشم کلمیشی آسوده و آرام نداشت. کاری که گویی محال می‌نمود. کلمیشی نیمه راست صورت را بر بالش خوابانیده بود و لاجرم چشم چپش اریب بر نیمرخ آفتاب سوخته دلاور می‌تابید؛ چندان و چنان که مرد چوپان در نیمه چپ چهره خود احساس گر گرفتگی می‌کرد. چاره نیز نبود. دلاور اینجا بود؛ به خواست یا به ناخواست. او یکه بود و اینجا بود و گریزی از این نبود؛ اگر چه در تزلزل و تردید خود می‌رفت تا به پشیمانی و حتی به پریشانی برسد. دلاور در محله کلمیشی‌ها بود و دست بر قضا در پرتو گدازان نگاه عریان کلمیشی نشسته شده بود.

چاره درماندگی دلاور شاید شکستن فضای سنگین سیاه چادر بود که او در آن به قید درآمده بود. شکستن فضا به سلام سری که پای در چادر نهد. یا نجات بسته به آن دستی بود که پیاله‌ای چای پیش دست دلاور بگذارد. سرانجام و به یقین نجات می‌توانست در کلامی باشد که دلاور خود بر زبان بیاورد، اگر که می‌توانست. چنین کاری اما مقدور نبود. حتی همان قدر که دلاور پیش از این کلمه در امکان و اختیار داشت، همان قدر ناچیز هم اکنون به یاد نمی‌توانست بیاورد. گیرم که به یاد توانست آورد، اما کدام کلمه و با کدام بار؟ بار از کدام کار؟ کدام دیدار؟ کلام از چه موضوعی، چه واقعه‌ای، چه حادثه‌ای؟

گله را به آب برده و پس آن به بیابان رانده بود، چرانده بود، شیر و نان خورده بود و برگرده خرپشته‌ای یله داده بود. شیدا و عبدوس رسیده بودند. مشک و سفره و توبره را شیدا از دلاور ستانده و خواسته بود که او بازگردد به چادرها و از آن پس راه بیفتد به سوی قلعه چمن. دلاور هم چنان کرده بود که پسر بندار از او خواسته بود:

«خدا نگهدار!»

«پیغامی ... چیزی؟!»

«بابام را بگو می‌خواهم به دامادی اصلان در قلعه چمن باشم!»

«ها بله ... خدا نگهدار!»

«خدا به همراه!»

دیگر چه؟! هیچ. عبدوس بهانه فراگرد آوردن گله را، چشم از چشم دلاور وابداشته و یکسر پی کار خود گرفته بود. نه انگار که پیش از این دختر به نامبرد دلاور

داشته بوده است. هم اینکه نه انگار روزهای لخت و کیود محبس، لحظه‌های لمس و تنبل آن‌سوی دیوارهای پرسایه را با هم گذرانیده بودند، و نه انگار آن‌همه زندگانی که دلاور و عبدوس با هم داشته بودند پیش از این ایام.

نه! عبدوس چندین که نموده بود بی مروت نبود. اما چیزی به یقین رخ داده بود. چیزی رخ داده بود که دلاور باور آن را دشوار می‌یافت. پیدا بود که عبدوس می‌رود تا از زیر بار پیوندی کهنه بگریزد و آن روزگاران گرگ و بیابان و برف، آن روزگاران خار و آفتاب و هلاک را نادیده بگیرد. دلاور دیده بود که عبدوس می‌کوشد بر پاره‌ای قیدها چیره شود، که تلاش دارد آن سلسله رشته‌هایی را که زندگانی عبدوس و دلاور را دربافته بود، در خود فرو پوشاند و در خاک خاطر خود دفن کند. دلاور دریافته بود که عبدوس می‌رود تا چشم فرو بندد بر بروز مروت. اما همین را نمی‌توانست در باور خود بگنجانند، دلاور. که دلاور نمی‌خواست به خود بیاوراند که چیزهایی در بستر این زندگانی گم شده‌اند و چیزهایی یافته. این را نمی‌خواست بپذیرد که کسانی گنج - یافته‌اند و کسانی گنج گم کرده!

دشواری کار دلاور باز یافتن دوباره خود بود در آشوب و غوغای این سیل. دشواری کار، باز یافتن دوباره خود و جای خود و جستن طبیعت پیوندهای خود بود. دشواری درک و باور اینکه او از خَرند زندگانی بدر رفته است و هر که چون او، به ناچار، چنین بایستی می‌داشت. بگذر که عبدوس چنین آسان و براه با زندگی و زمانه توانسته بود کنار بیاید. که عبدوس دیگر بود و دلاور، دیگر. عبدوس بی تیره و تبار نبود؛ چنان که دلاور. که دلاور سامان و خانمان را در پیوند و همبافتی با عبدوس، در همسری با مارال می‌جسته و یافته بود. سامان و خانمانی که بافته در کلمیشی‌ها شده بود؛ بهای بیگانگی و بی‌کسی دلاور.

— به دنبال چی می‌گردی تو، دلاور؟

با پرسش کلمیشی که خف‌آهنگ می‌نمود، ماهک پیاله و کتری چای را پیش دست دلاور گذاشت و از در بیرون رفت. دلاور که همین دم کوتاه این پرسش ناگفته را هزار بار از زبان خاموش کلمیشی شنیده بود، بیش از این نتوانست بیمناک و بی‌نگاه بماند. پس به جواب، روی به کلمیشی برگردانید و نگاه در نگاه مرد ماند. کلمیشی که حسی تب‌آلود پنداری از تنها چشم گشوده‌اش تنوره می‌کشید، بی‌درنگ و با تأکید

پرسید:

— به دنبال چی می‌گردی تو، دلاور؟ ها؛ به دنبال چی؟!

دلاور گفت:

— دنبال گله رفته بودم، عمو کلمیشی!

کلمیشی آرنجهایش را به زیر سینه هم آورد، چانه را بر مشت‌هایش تکیه داد، تمام صورتش را به سوی دلاور گردانید و بی‌کوششی در گشودن پلک خوابیده چشم، خیره به چوپان ماند و گفت:

— امیر ارسلان هم اگر چهار تا پیرهن بیشتر پاره کرده بود، گرد قلعه سنگباران نمی‌گشت!

نماند بیش از آن، پیشانی بر بالش نهاد و گویه کرد:

— هی ... ی ی! آدمیزاد شیر خام خورده!

صدا انگار از کنده‌ای کهن بر می‌خاست. دلاور هوشیار سخن پیرمرد به صبرخان نگاه کرد؛ گویی به مددخواهی. صبرخان ملایم و مهربان به دلاور اشاره کرد که چایش را بخورد. بی‌تاب و جلای از حس حضور و محضر کلمیشی، و در سکوتی عرق‌ریز، دلاور دو پیاله چای را داغ داغ در گلو ریخت و دیگر معطل نماند؛ زانو راست کرد و از در چادر که بیرون می‌زد، با خود و برای دیگری انگار گفت:

— یک بدره آب بدهم به این مادیان، سر رفتن!

چاه در فرادست محله بود و دلو و ریسمانی هم باید در آنجا می‌بود.

— کجا داری می‌روی؟!

صبرخان بود که دم دهانه چادر ایستاده بود با چشمهای تورفته، ریش وزکرده، چوخایی بر دوش و شالی به دور گردن. دلاور پا سست کرد و بیخ عنان مادیان را محکم نگاه داشت. چشمهای صبرخان در عمق کاسه‌ها بل‌بل می‌زدند و پاسخ می‌طلبیدند. دلاور گفت:

— حیوان را می‌برم به آب!

صبراو سوی دلاور پیش کشید و گفت:

— یک وقت به سرت نزن که راحت را بگیری و بروی بی‌خبر!

در نگاه پوسای دلاور، صبرخان به او نزدیک‌تر شد و خف‌وار گفت:

— حرفهای پیرمرد را به دل نگیر! بغض دارد؛ نجویده قلمبه می‌پراند. خُلق و خوی‌اش همین است!

دل‌آور عنان به شانه کشانید، سر تکان داد و گفت:

— نه ... نه ... بچه‌ام مگر؟!!

خورشید در پشت شانه‌های دل‌آور داشت فرو می‌نشست. اسب و دل‌آور سایه‌ای بلند و کشیده در پیش داشتند و گام بر سایه خود می‌گذاشتند. زنان محله از روبه‌رو می‌آمدند در پس پاهای چارپایان، با دیگچه‌ها پر آب بر سر و مشک‌ها بر دوش و به زیر بغل. غروب در پیشانی ایشان بود و برق خورشید بر گرده دیگچه بازتابی درخشان یافته بود.

چشم‌اندازی چنین، چیزهایی را به یاد دل‌آور می‌آورد. زن‌ها؛ زن‌های محله.

زن‌ها، دیگچه‌هایی بر سر، از گله دور می‌شوند. زن‌ها؛ زن‌های محله.

زن‌ها، نشسته بر فرودست آب، رخت مردان می‌شویند.

زن‌ها؛ زن‌های محله. اما در این میان، مارال کجاست؟

مارال نیست، مارال همراه و در میان زن‌ها نیست!

در عبور از برابر دل‌آور، بلقیس سر برگردانید و گفت:

— برای مادیانت داشتیم آب می‌آوردیم!

دل‌آور در گذر گفت:

— خودم می‌برمش سر چاه، مادر. چرا شما زحمت ...

به حس تشنگی و میل آب، بال‌های بینی مادیان به لرزه افتاده بود. کناره‌های چاه، خیس و خمیر از آب، عطر خاک را برآشوبیده بود و اشت‌های اسب را به آب بیشتر برمی‌انگیخت و هم از این‌رو تا دلو آب از چاه برکشیده شود، گویی حیوان نمی‌توانست پوزه از خاک خیس برگیرد.

دل‌آور دلو آب را دم پوز مادیان نهاد و خود مشتی آب برداشت و به روی پاشید. طعم شور آب را از روی شارب‌هایش به زیر دندان حس کرد و دریافت بیهوده نیست اگر مادیان ماه‌درویش — خو گرفته به آب زلال و روان در خانه بندار — دارد سر از آب دلو پس می‌زند. گرچه به ناچار پوزه بر آب خواهد نشانید به فرو نشانیدن تشنگی. کنج‌کاو آب‌نوشی مادیان، دل‌آور کنار دلو آب گرگی نشسته و دست‌ها را بر کاسه

زانوان چلیپا کرده بود در این پندار که ای کاش می توانسته بود در مجالی بگذارد لای آب در عمق دلو ته نشین بشود؛ آن گونه که زنهای محله ظروف و جاگاهها پر آب می کردند و کنار چادر می گذاشتند تا گل و لای فرو بنشیند. اما دیگر دیر شده بود و اسب با هر چه در آب دلو شناور بود، عطش همه روز را فرو می نشانید.

به دور از پندارهای آنی و گهگیر، آنچه دلاور را در خود گرفتار کرده و گره زده بود، دو میل و دو نیرو بود. دو نیرو؛ خلاف و نقیض. رفتن به قلعه چمن؛ یا دیدار مارال. به دیدن مارال میلی مودی داشت؛ اشتیاقی پیچیده به تردید و ترس؛ کششی به بروز حس تحقیر و هم دردمندی خود. تکلیفی که خود بر عهده خود گذاشته بود. تکلیف دیدن مارال، دیگر در او بدل به یک میل مودی شده بود. میل و تکلیفی آمیخته به بدگمانی و بی اطمینانی. تکلیف بازگشت به قلعه چمن نیز آمیخته به رغبت و نارضایی دلاور بود. رغبت، ناشی از بیم ماندن در محله کلمیشی ها. و نارضایی، ناشی از تکلیف رفتن از محله کلمیشی و ندیدن روی مارال.

به قلعه چمن می شد - نیم روزی دیر یا زود - رفت؛ این تکلیفی بود که انجام می گرفت. اما ماندن و به انتظار دیدار بهانه ساختن؛ دم به دم در دلاور سست تر و شکننده تر می شد. به دنبال آن نیش و نیشتر که کلمیشی دلاور را گدازانده بود، بدگمانی و بی اطمینانی دلاور را به خود و به ماندن خود بس شدت بخشیده بود. پس آنچه دلاور را بر تیغه تردید نگاه داشته بود، بیم از باقلی بندار نبود. که بیم دلاور بیشتر از درنگی بود که در خود یافته بود. این او بود که حس می کرد دیدار مارال امری منع شده است و پندار و اندیشه دیدار وی خطایی است که می تواند عقوبتی سخت داشته باشد.

پیش از این دلاور چنین اراده کرده بود که نامزد خود، نخستین و شاید آخرین زنی را که دوست می داشته است، اگر شده یک بار و یک نگاه ببیند. اما اکنون درمی یافت که اصلاً بدین نیندیشیده است که دیدار، گفتاری هم در پی می تواند داشته باشد و او نمی دانست که با مارال چه سخن می خواسته است بگوید و اگرش هم این دیدار روی دهد، از چه سخن خواهد گفت.

بهانه؛ این همه اما بهانه بود به هنگامی که پای تردید میل به واپس داشت و دل شوق به غبار نومیدی و بدگمانی چرک برداشته بود، و بیم، بار بدگمانی و تردید را به

چند چندان افزون می‌کرد. چه بسیار آدمیزاده که مزرعهٔ لگدمال‌شدهٔ میثاق‌های بی‌انجام؛ چه بسیار پیمان‌ها که آدمی با خود و در خود می‌بندد و زان‌پس به ناچار آن پیمان می‌شکند به کار بستن عهدی نو. چه بسیار روز و ساعت و لحظه‌های فریب که آدمی با خود می‌زید و هیچ غمش نیست از اینکه دروغی را به دروغی دیگر نو کند؛ دل به قرار آنکه نگاهی دیگر وی را نمی‌پاید.

ساده می‌نماید این فریب. دشواری کار اما آن‌گاه رخ می‌کند که آدمی نتواند با خود کنار بیاید؛ که نتواند و یا نخواهد نگاه شاهد خود را بر خود، نادیده و ناچیز و بی‌اعتبار بینگارد. دشواری کار آنکه کس - به قول بی‌بیان خود با خود - به میثاقی بسته در اندرون خویش بخواهد پایبند بماند. در این مقام چه بسیار سرها که بر سر این کار شود!

دشواری کار دلاور، هم از این مایه بود. دلاور میثاق خود با کس در میان ننهاده بود؛ اکنون هم اگر نیمه‌کاره باز می‌گشت هیچکس وی را نکوهش نمی‌توانست کرد؛ اما اگر چنین می‌کرد می‌توانست یقین کند که به جز نوکری و گدگی حقا که لیاقتی بیش نداشته بوده است. که چنین رفتاری نمی‌توانست بی‌تأثیر گزنده و گدازنده بر دلاور باشد. نه مگر چنین نشانه‌هایی کارساز ساخت و پرداخت، یا ویرانگر و گسلنده هستند؟ پس در کجای و چه هنگام و در کدام ورطه‌هاست که مرد به باور خود می‌رسد؟ خودباوری و یقین، همان زمین‌اند که مرد بر آن می‌تواند گام بنهد. در باور پریشان خود، در یقین شکسته، راه چگونه می‌توان رفت؟

روی در غروب کرد. خورشید بر گردهٔ زمین تن می‌زد و ماندهٔ آفتاب بر ماهورهای پست نشسته در غبار پاییزهٔ غروب، دستی‌گریزان داشت و بوته‌های خس و خار در سایه‌روشن گنگ برجسته می‌نمودند. چارپایان و سیاه‌چادرها در سایه‌سار تار غروب ته‌نشین می‌شدند و رفت و آمد گه‌گذار زنان، و هم از ره رسیدن شب با خود داشت.

خسته و گره‌خورده، دلاور به صدای سمکوب سواران از جای برخاست و کنار گوشه‌های تیزشدهٔ مادیان ایستاد به نظارهٔ بيله‌ای سوار که از شیب ماهور فرادست پیش می‌کوبیدند به قصد سیاه‌چادرها و محلهٔ کلمیشی.

در پهنای گاوگم بیابان پرغبار، آسان نمی‌بود تمیز اینکه سواران مأموران

حکومتند، گذرندگانی غریبند، یا مردانی خودی به محله. اگر چه دلاور حلقه چشمها را تنگ کرده بود و دمی از تکان و تاخت سواران غافل نمی بود. اما چیزی به عیان نتوانست دریابد؛ مگر اینکه سواران از تاخت چهارنعل به یورتمه گند شدند و هم بدان نواخت دمی دیگر به موازات چاه آب می رسیدند. اما بر دلاور یقین بود که اسبانی چنین تن به عرق شسته را هیچ سوار ناخبره ای هم راه به راه به آب نمی آورد؛ که نیاوردند هم.

اکنون سواران از برابر چاه می گذشتند، با نگاه و نگری کنده پاره و ناتمام به مادیان و مرد. بس نگاه گل محمد بر دلاور درنگ کرد و از آن پس که دلاور خود را آزاد از چشمان گل محمد یافت، مارال را توانست به جا بیاورد نشسته بر قره آت؛ که گذشته بودند و حال دلاور می توانست کودکی پیچیده در چادرشب را بسته به پشت مارال گمان زند. از آن دیگران، دلاور کسی را نشناخت و کوششی هم بدان نداشت. چرا که ارزیابی ساق و کپل قره آت برای او کششی بیش از کنجکاوای به کار و قواره دیگران داشت؛ مگر توجه بی اختیار به مردی که دیگر نمی نمود در میان تفنگداران. مردی دست بسته و بازوان به ریسمان در پیچیده، بر نشاندۀ شده روی پشت برهنه اسب، بی کلاه و - به گمان - بی پاپوش؛ با پیراهنی به رنگ باد که بیشتر به سپیدی می زد. اما آنچه اگر نه نگاه، که اندیشه دلاور را به خود پیچیده بود، نه قواره اسیر و نه حتی هیبت سردار نشسته بر فراز کوهان جمّاز، که کودک پیچیده در چادر بسته به پشت مازال بود و از آن پس قره آت، که چنین استخوان ترکانیده و از چموشی چنان تیز و بی قرار به اسبی چنین پخته و جا افتاده بدل شده بود. چه می گذرد روزگار!

در شیار غبار نعل و سم اسبها، روی در پشت شانه های سواران، دلاور شانه به شانه مادیان ایستاده و گنگ مانده بود. آن سوی سواران، سیاه چادرها بودند که گویی پیشواز می آمدند و ورای سیاه چادرها خورشید بود که دیگر نبود، مگر نشانه ای مبهم که در غبار سفید می نمود، به سان چشمی بیمار؛ و سرخی سرشت خورشید بس در پاره پاره ابرهای پراکنده نیش و نشان داشت، و آسمان سینه کبوتری می نمود که جابه جا خونین شده باشد.

دلاور چه می کرد؟

به میدان هلالی محله، سواران دیده می شوند که از اسبها فرو می ریزند هر کدام

به کاری؛ و عمدتاً هر مرد به گردانیدن یک یا دو اسب تا عرق تن حیوانها نرم‌نرم بخشد. سه سوار در سه سوی رکاب می‌زنند تا بر یال سه پشته قراول بایستند، و دیگر آمد و شد این و آن است که روان می‌شود بر هر سوی، از هر سوی؛ و قواره‌ها گنگ می‌نماید در غروب و در غبار غروب، و غروب تنگ می‌شود و گنگ می‌شود و دمام تیره و کدر و تار می‌شود، و دمام تیره و تارتر؛ چنان که انگار شب امشب سر آن دارد تا پیش‌تر از هر شب، گام به پیش گذارد.

اکنون حجاب کامل، بارویی برآمده با تیرگی. مرد غریب، جدای می‌ماند. جداتر و تنهاتر. شب او را یکه‌تر می‌کند؛ بیگانه‌تر. کورپیوندهای دلاور هم می‌رود که پایمال سیاهی شود و هر لایه سیاه که فزونه می‌شود، دستی‌ست که به رد بر سینه مرد چوپان وانهاده می‌شود.

چه بایست می‌کرد، مرد؟

نه به چابکی و دلیری، که پنداری به بیم و گریز بر مادیان سوار شد و عنان آزاد گذارد. روشن بود دیگر که دلاور نه از گل محمد می‌گریزد و نه از مارال و نه از محله کلمیشی؛ که او گریز از خود دارد. اما راست اینکه خود او نبود مگر مجموعه درهم - آشفته‌ای از دیده‌ها، شنیده‌ها، پنداشته‌ها و ظن و گمان‌هایش در برشی از روزگار خود. مجموعه‌ای درهم آشفته با پنهان و ژرفایی که گوهر آن به جز پندار دیدار مارال و گمان برخورد با گل محمد چیزی نبود. چیزی که می‌رفت تا در حد بی حد و هم - بس و هم - باقی بماند.

پس دلاور به چه کار آمده بود؟

پس دلاور از چه پشت کرده بود و می‌گریخت؟!

ایستاد، چنان به ایستائیدن عنان کشید که سینه مادیان بدر جهید، سر و گردنش پس شکست و بر دو شمشیر پستین راست ایستاد؛ و مانده تا کپل و دم به خاک بنشیند، دلاور عنان یله کرد و خمی در گردن مادیان، سوی محله برش گردانید. شب فراز محله، اکنون سینه به آتش سپرده بود. از آنکه بر میانه میدان و در خم هلالی چادرها خرمنی آتش افروخته شده بود و چنین می‌نمود که انگار از دو شانه آتش، دو سوار سوی دلاور کمانه کرده بودند به تمکین وی:

- سردار تو را خواسته!

خواستہ و ناخواستہ، مردان و - جابه‌جا زنان - به گرد خرمن آتش ایستاده بودند. دلاور را که به نزدیک آوردند، گل محمد با برآوردن دست او را پس داشت و خود همچنان که بود، خیره در آتش ماند. گمان که چشم و دل از قلب سرخ آتش بر نمی‌توانست کنند، یا که نمی‌خواست برکند. چشم و دل، غرق در آتش.

آن‌سوی آتش و درست چهره در چهره گل محمد، نجف‌ارباب ایستائیده شده بود میان دو تفنگچی؛ طفرل و علی‌خان چخماق. شانه‌های نجف‌ارباب همچنان ریسمان‌پیچ بود و پاهایش برهنه بودند و یقه حسنی‌اش کنده بود و کف دستی از سینه‌اش سفیدی می‌زد و زلفهای زردش آغشته به خاک و پریشان بود و گوشه‌های سبیل نازکش آویزان بود و سرخی گونه‌هایش در جلای شعله‌ها پررنگ‌تر می‌نمودند و چشمان ازرقی‌اش در تب قهر می‌درخشیدند.

این‌سوی و آن‌سوی، زن‌ها ایستاده بودند پراکنده در پناه شانه مرد‌ها؛ مگر مارال، و دیگر شیرو که نبود، یا بود و دیده نمی‌شد. در تیرگی کنار دهانه چادر و شانه به شانه صبرخان، ستار پینه‌دوز ایستاده بود قوزکرده درون نیمتنه‌اش و خیره به معرکه مانده بود.

مارال اینک می‌آمد تا کنار شانه شوی بایستد؛ پشت و شانه‌ها آزاد از بار فرزند. گویا که پسرک را به زیر چادر در بستر خوابانیده بود. دلاور اگر توان و جرأت آن می‌یافت، می‌شد که در قامت و قواره و چشمان و چهره مارال بنگرد. اما او انگار در قالبی از یخ، اگر چه بر کنار آتش، نگاه داشته شده بود و قدرت جنبیدن نمی‌داشت. به جای دلاور، زیور بود که پشت شانه بیگ محمد گویی کز کرده بود و نگاه پردریغ به قواره درست چهره مارال داشت که در بازی شعله‌ها سایه روشنی دلپذیر می‌یافت و چشمانش در بازتاب پیچان شعله‌ها به هزار رنگ هم‌مرز جلا می‌گرفت؛ اگر چه در نگاه گل محمد آتش بود و نه بازی آتش در چشمهای مارال.

تمور نزدیک‌تر از دیگران به خرمن آتش ایستاده بود و شاخه‌های نیم‌سوخته غیج را به نوک چوبدستش در آتش می‌انداخت و گهگاه کنار سنگ یک چشم روی پاها گرگی می‌نشست و روی از هُرم آتش بر می‌گردانید و پلک‌ها بر دود پیچان فرو می‌بست و باز چوب را در آتش می‌چرخانید.

یک مرد، باز هم پشته‌ای غیج پیش آورد و بر خرمن افروخته انداخت و خود را

پس کشید. شعله بالا گرفت و ایستادگان، هر که گام و نیم گامی واپس گذاشت؛ مگر تمور که بس بالاتنه به عقب می کشید، چندان که دستها را به ناچار بر زمین ستون کرد. دیگر گل محمد بود همچنان نگاه در آتش دوخته و نه انگار این آب از چشمان اوست که بر شیارهای صورتش راه کشیده اند. خستگی و سکوت، و این درنگ بیش در رنگین کمان شعله و آتش ذوب می شد و زانوان خسته مردها می رفت تا رو به سستی بگذارند و رخصت اگر می بود بنشینند و نرم نرمک بر خاک نرم یله روند.

مارال دست به بازوی گل محمد برد. گل محمد سر برآورد، در چشمهای مارال خیره شد و بی اختیار انگار گفت:

— خوش می دارم؛ آتش را خوش می دارم. خیلی!

پس روی با دیگران کرد و گفت:

— چرا خاموش مانده اید؟! چرا دهن هاتان نمی جنبید؟ چیزی بخورید، کاری بکنید! چای ... چای درست کنید! آجیل ... شام، شام بخورید. توتون دود کنید، گوسفندی بکوبید زمین! معطل چی مانده اید؟ شما مرده هستید مگر؟! ... باز هم غیج و کلفرا! غیج و کلفر بیاورید! چه آتشی! جانمی هی! چگورت را کوک کن، بیگ محمد! کوکش کن برادر!

به یکباره گویی جانی نو در خون و رگ مردان و زنان به تکاپو جریان یافت. حلقه پیرامون آتش درهم آشفته و هر که به کاری درآمد. دمی دیگر کتری های سیاه بر سر چوبها بر آتش شدند، خون از گلوی پرواری فواره زد، جاجیم و نمدها در پرتو آتش گسترده شد و در فروکش صداهاى خستن بوته ها، بیگ محمد چگور به دست پیش برادر آمد و به گوش او گفت:

— قراول ها خسته اند؛ نگرانم که خوابشان ببرد!

گل محمد به خنده در روی برادر گفت:

— آنکه خسته نیست، کیست؟ نشانم بده! ... تو؟!

بیگ محمد نگاه بگردانید و گفت:

— پس اول سرکشی کنم و برگردم!

— خود دانی! ... بتاز!

بیگ محمد چگور به برادر سپرد، حمایل محکم کرد و سوی اسب خیز گرفت.

در راه برنوش را از زیور ستاند، بر اسب نشست و به یک چشم برهم زدن، در سیاهی شب گم شد. گل محمد خنده ای نرم و خوش بر لبان و نگاه به رفته بیگ محمد، با خود گویه کرد:

— داغت نبینم برادر! ... چندا دلم می خواست خان عمو اینجا بود، امشب. خوش محضر و خوش مشرب است، خان عمو!

پسله سخن را — گمان خود — رفت تا با نگاه در چشمان مارال، تمام کند. ناگهان اما واداشته شد؛ از آنکه مارال نبود و هم در آن نزدیکی دلاور در نگاه گل محمد ایستاده بود، چنان که سخن خطاب به وی بود. گل محمد نگاه با نگاه ماند. یک آن انگار از یاد برده بوده است که همین دمی پیش، خود تفنگچی به رد دلاور فرستاده بوده است. نیز نه انگار که در گذر از کناره چاه آب، در نگاهی گذرا دلاور را به جای آورده بوده است و به حس حضور او — خود ناخواسته — به اضطرابی پنهان دچار شده بود؛ اگر چه دلاور به حقارت خسی باشد در پینه زانوی شتر.

پس تا در این دم از دلاور بگذرد، به شوخ طبعی ای نه چندان روان، گفت:

— باز به همدیگر رسیدیم!

و، بی انتظار پاسخی از زبان دلاور، ادامه داد:

— کوه به کوه نمی رسد، اما آدم به آدم می رسد!

به دلاور ننگریست تا باز تاب گفتار خود را در چشم و چهره او باز یابد و پایان داد:

— باش ... باش تا ببینیم!

گذشت و سوی چادری که پدرش در آن بستری بود، گام کشید. سر راه، مقابل قامت تکیده صبرخان که دوشادوش ستار ایستاده بود، درنگ کرد و هم بدان سرخوشی، زبان به شوخی گشود:

— چرا این جور قوز کرده اید، شماها؟! ... تو صبرخان، سردماغ نیستی انگار؟ ...

ناخوشی؟!

— بهترم حالا. تبم انگار شکسته!

گل محمد آستین چو خای مرد چوپان را در پنجه ها به مهر فشرد و گفت:

— شرمنده زحمتهای تو هستم، صبرخان. می دانم، قدر می دانم. خالو عیدوس را

می گذارم همپایت. بار تو کمی سبک خوا شد. حالا هم لابد همو رفته همراه گله، ها؟

صبرخان گفت:

— خالو عبدوس ... و گمانم، پسر با بقلی بندار.

— شیدا لاید، ها؟

— همو!

— تو چرا این جور پریژ کرده‌ای، ستار؟! لقمه‌ای به دهن بگیر و خودت را یک

گوش بینداز بگذار خستگی از تنت بیرون برود! خیلی کوفته شده‌ای، می‌دانم. ها؟

ستار بی جواب در پی گل محمد که می‌گذشت قدم برداشت و پیش از آنکه گل

سر درون چادر برد، گفت:

— آتش ... گل محمد خان؟!!

گل محمد به ستار واگشت و سرخوش گفت:

— خوش است، ستار. قشنگ است، از خورشید هم قشنگ‌تر! ... نیست؟!!

ستار گفت:

— خیلی ... اما ...

— اما که تو را به یاد بد حکایتی می‌اندازد، ها؟ به یاد بوژدنی؟

— نگرانم می‌کند، گل محمد خان!

— من هم همین را می‌گویم! اما باید عادت کنی دیگر. بالاخره ... شترزدی که

دولاً دولاً نمی‌شود! کم کم باید مرد کارزار بشوی! چاره دیگری داری؟! ... تازه، آن

بوژدنی مرد بدرد بخوری نبود. دزد هم برای خودش می‌تواند قدر و قابلیت داشته

باشد. او قابلِ همین هم نبود. او یک سگ لاشخور بود. فی الواقع شغال بود!

— حرفم چیز دیگریست، خان!

— خوب بگو! عریان بگو!

تند و با شیوه‌ای که بی‌مایه‌ای از کنایه نبود، گل محمد سر به دهان ستار نزدیک

کرد و خفناک گفت:

— بگو تا بشنوم!

ستار می‌توانست مایه رفتار گل محمد سردار را درک کند. همچنین قادر بود

شوق قدرت و غرور برانگیخته در وجود او را حس و درک کند، با این همه خوددار و

بردبار، گفت:

— آتش، سردار! آتش خیلی بلند و سرکش می‌نماید. به دشمن رد نمی‌دهد؟

گل محمد با خنده‌ای جوانسرانه و حسی هوشیار، به جواب گفت:

— دوست دارم آتش را؛ عاشقش هستم!

نماند و با کمی کشیدگی در پا، قدم به درون چادر گذاشت.

ستار یک‌دم خود را تنها یافت. چرخید و صبرخان را نزدیک خود ایستاده دید، با خنده‌ای خاموش به روی لبها. ستار نمی‌دانست چه واکنشی در برابر لبخند خاموش صبرخان داشته باشد، گرچه معنای نهفته آن را می‌شناخت. صبرخان قدم پیش گذاشت و کنار ستار و همسوی نگاه او ایستاد و گویه کرد:

— آدمیزاد ... هی ... آدمیزاد!

ستار، نگاه‌سپرده به تلاش روشن آتش، گفت:

— قشنگ! حقیقتاً قشنگ است! انگار آدم تا دم مرگش هم هنوز قادر نیست

عجیب‌بودن چیزها را، چیزهای به ظاهر ساده را، بفهمد! آتش را می‌گویم صبرخان؛ خیلی قشنگ است، نه؟!

صبرخان گفت:

— خیلی! ... فی الواقع خیلی! ... نمی‌دانم چرا به خیالش افتاده‌ام که خوبست یک

بیله آدم دور این آتش برقصند؟! به یاد عروسی افتاده‌ام، نمی‌دانم چرا؟! ... دلم می‌خواست امشب شب عروسی بیگ محمد می‌بود. یا هم ... عروسی شیرو! امشب و این آتش، عروس و داماد کم دارد و صدای ساز و دهل!

با مهری برادرانه و خویشاوند، ستار به صبرخان نگریست و گفت:

— چه ذوق خوشی داری، صبرخان؛ چه ذوق خوشی!

بازتاب سخن ستار، لبخندی شیرین بود بر تمام چهرهٔ تکیده و چشمهای به

گودی نشستهٔ صبرخان؛ پس او در سکوتی که سخن می‌طلبید، گفت:

— نشاط خوبست! نشاط، استاد ستار! شوق خوبست، خوشدلی و سرخوشی

خوب هستند. از اول شوق و نشاط کم داشته‌ایم ما؛ از اولش! ... گهگاه ... من نمی‌زدم. زود، خیلی زود نمی‌زدن را یاد گرفته بودم. نی! اما نشد که یک بار هم صدای شوق و نشاط را از زبان نی خودم بشنوم. نشد! سَر این کار را هم ندانستم. ندانستم که ندانستم! اما چگور ... صدای چگور، صدای دیگرست. آدم را می‌جنباند، تکان

می دهد، به شوق و امی دارد! همین است که اگر بیگ محمد ما قیراق و سرکیف باشد، این چگورش - لاکردار - آدم را به شور و امی دارد. گاهی که صدای چگورش را می شنوم، باور کن که اگر خجالتم نشود، دلم می خواهد از جا بگتم و مثل یک لوک مست به چرخ و تاو در بیایم! اما این نی ... این نی و امانده فقط می نالد، فقط می نالد! ... تو چی استاد ستار؟ تو تا حالا نشاط داشته ای؟ ... تب، باز انگار تب دارم. نبضم را بگیر استاد ستار!

ستار بند دست مرد چوپان را که به سویش دراز شده بود به دست گرفت، دل انگشتش را روی رگ گذاشت و باز ساق دست را میان دست گرفت و گرمای ملتهب تب را در تن مرد حس کرد و گفت:

- بی هیچی نیست، گرم است.

- خودم خبر می شوم وقتی تب می آید. کمی هم مُجمجم می شود ... معذور استاد ستار؛ معذور! بروم زیر جا. حال و دمی لرز می گیرم.

در سکوت همدل ستار، صبرخان بالهای چوخی مندرشش را به هم آورد و نرم و آرام، چون سایه ای گنگ و وهم آلود به درون چادر خیزه کرد و ستار را کنار دیرک چادر یکه گذاشت. ستار دمی بر جای ماند و از آن پس، مگر دست کمک به کاری بگشاید، سوی میدان آتش پیش رفت و قاطی شد با مردانی که گوسفندی پوست - کنده را به چوب کشیده بودند و میان شعله های آتش می چرخانیدند و در هیاهوی کباب پزان، چهره هایشان از هُرم آتش سرخ و ملتهب شده و عرق کرده بود.

در سایه روشن میدان آتش، هرکس دست به کاری داشت به مهیا کردن چای و نان و خورش شبانه گسردن گلیم و سفره و دستابست کردن گِردِده های ساج، چیدن پیاله ها و دم کردن چای و فراهم آوردن ظرف و جاگا و مجمعه؛ بزرگ ترین مجمعه تا بتواند گوسفند درسته را در خود بگنجانند. بس نجف ارباب سنگردی با شانه های بسته به ریسمان، یقه کنده و زلف پریشان و پاهای برهنه، همچنان در میان دو مرد تفنگچی، مقابل آتش ایستاده بود و اگر چه می کوشید به رو نیاورد، اما پیدا بود که خستگی و کوفتگی راه که با خواری و وهن درآمخته بود، می رود که از پایش درآورد. ستار با نزدیک شدن به میدان آتش حس کرد که نجف ارباب او را پاییده است و اکنون دمی از او غافل نمی شود. این بود که ستار، تا خود را به کاری بدارد، دسته چوب از

دست مرد تفنگچی ستاند و همدست آن دیگری به چرخانیدن گوسفند بر آتش، سرگرم شد. اما نجف ارباب، دمی غافل از ستار نبود:

— های ... استاد لخته‌دوز!

به صدای معترض نجف ارباب، ستار که شانه به کار خمانیده بود، روی بالا گرفت و در نجف نگریست. نجف ارباب، بی پروای مراقب هایش گفت:

— پس چرا من را نمی‌کشید؟! ... این ارباب تو تا کی می‌خواهد من را یساول نگاه دارد؟

ستار همچنان ساکت بود. نجف ادامه داد:

— کاری را که عاقبت می‌خواهد بکند اربابت، چرا همین حالا نمی‌کند؟!

— تا حالا دیده‌ای یا شنیده‌ای که مرد، مهمان را روی سفره خودش بکشد؟

صدا، صدای گل محمد بود. ستار و نجف به سوی صدا برگشتند و نجف، بی آنکه از حضور ناگهانی گل محمد یکه خورده باشد، طعنه زد:

— مهمان؟! که من اینجا مهمانم یعنی؟!

گل محمد از سایه روشن شب به روشنایی درآمد و گفت:

— شک داری در این؟

نجف نه به کرنش، گفت:

— در مردی تو ... نه! اما در مهمان بودن خودم، چرا! کجا دیده‌ای یا شنیده‌ای که

شانه‌های مهمان را ببندند، فرسخها روی پشت اسب برهنه سوارش کنند و اسب را بتازانند؟! حالا هم ... اقلاً بگو یک جرعه آب بدهند کوفتم کنم. گوسفند را هم پیش از

آنکه سرش را ببرند، آب به حلقش می‌ریزند!

آب آوردند و گل محمد اذن داد تا بند از شانه‌های نجف بردارند. نجف خستگی

از دست و بازو تکاند و جام آب را نوشید. جام را پس داد و با چشمان گرد و ازرقی اش در گل محمد خیره ماند. گل محمد پاسخ نگاه او را انگار، گفت:

— کاشکی تو هم پیش از خفدود کردن آن دو تا رعیت فلک‌زده، جرعه‌ای آب به

گلویشان ریخته بودی ای ناکس!

نجف بی احساس شرم و دریغ، هم بدان خیرگی گفت:

— بود و نبود دو تا رعیت شکم گرسنه همان قدری برای من بها دارد که دو تا

مأمور امنیه برای تو! چطور همچو آدمهایی پیش چشم تو به قدر یک بزغاله هم بها ندارند؟!

گل محمد جواب نگفت. نجف گفت:

— می خواهم بنشینم؛ دیگر نمی توانم سر پا بایستم!
برایش دو پاره سنگ پیش آوردند. نجف ارباب، پاها بسته، روی سنگ نشست و گفت:

— من اشهدم را گفته ام. حالا دیگر خود دانی. می خواهی بکش؛ ... نمی خواهی بکشی معامله می کنیم. خونی هر رعیت، صد تو من! بیشتر که نیست؟ دو یست تو من می دهم!

گل محمد خشم خود را به شوخی برگردانید و گفت:

— اگر بخواهی این جور ولخرجی بکنی، میراث مرحوم حاج عبدالعلی را به باد می دهی! باد آورده را به باد مده، نجف ارباب!
— مگر غیر از این هم چیزی می خواهی تو؟!
بار دیگر گل محمد پوزخند زد و گفت:

— خود می دوزی و خودت هم می بُزی؛ خوبست! اما تو ... ارباب. من را با کی عوضی گرفته ای؟ با مثل بوژدنی آدمی؟! ... که تو رعیت را بکشی و من هم خونی بگیرم؟! ... تمام؟! ... نه خیر پسر حاج عبدالعلی؛ همچو عدالتی برازنده مثل خود تو است. من ... نه خونی خون دیگران را از تو می گیرم؛ نه اینکه می کشمت!

— پس چکارم می خواهی بکنی؟!

گل محمد بر کنار آتش دو سه گامی رفت و بازرفت کرد و سپس گفت:

— می برمت به عروسی!

— به عروسی؟!

گل محمد نگاه به چشمهای نجف ارباب ایستاد و گفت:

— به عروسی! عروسی پسر بندار؛ همراه خودم! مگر تو وعده خواهی نشده ای به

عروسی پسر بندار، به قلعه چمن؟

— تو این را از کجا خبر داری؟!

— من همه چیز این خطّه را می دانم!

زیور چند گرده ساج بر کف مجمه گذاشت و مجمه را به نزدیک دست ستار و مرد تفنگچی که همچنان در کار بریان کردن گوسفند بودند، خیزانید. گل محمد گفت که شام نجف ارباب را زودتر مهیا کنند و سپس به نجف برگشت و گفت:

— مثل تو در عروسی پسر بندار زیاد خوا بودند. بیشتر اربابهای ولایت را لابد وعده خواهی کرده، بندار!

نجف ارباب پاسخی روشن به سخن دوپهلوی گل محمد نداشت، اما بدان سماحت هم چشم در چشم گل محمد نماند. بل سر فرو فکند و نگاه خیره‌اش را به خاک دوخت و در خود فرو رفت. از آنکه — شاید — در یک آن توانست خود را بدین هیئت و قواره در میان جمعی از دولتمندان و سرشناسان ولایت به پندار درآورد. و گمان این خواری و خفت، خود چشم اندازی غمبار برای نجف ارباب، وارث حاج عبدالعلی سنگردی می‌بود. بسا که حاجی سلطانخرد، چنان که شیوه‌اش بود، لیلی را هم از بیم کلمیشی‌ها به همراه خود برده باشد به عروسی قلعه چمن. چشمانی که نجف ارباب هیچ خوش نمی‌داشت تا او را چنین ببینند.

ارتعاش صدای سیم چگور به بازی ناخن گل محمد، نجف ارباب را از خود بدر آورد. هم در این دم بیگ محمد رسید و از اسب پایین پرید، عنان اسب به محمدرضا گل خانم سپرد و خود به سوی برادر آمد و گفت که پس از شام، قراول‌ها را عوض خواهد کرد. گل محمد چگور را به برادر سپرد و نجف ارباب بی‌توجه به حضور بیگ محمد، گفت:

— تو گل محمد... به جرم قتل نیست که می‌خواهی من را خوار و سرشکسته کنی! گل و بیگ نگاه به نجف دادند. نجف ادامه داد:

— درد دیگری تو را به همچو خیالی واداشته!

— چه دردی، ارباب؟! —

نجف، راست در بیگ محمد خیره شد و گفت:

— لیلی! دختر حاجی سلطانخرد! لیلی به نامبرد من است، اما تو می‌خواهی او را به صد زور از من بستانی و بکشانی زیر خیمه برادرت. کارهای تو و فکر و خیالهای همه‌اش برای همینست!

گل محمد برادرش را با نرمخندی نگریست و سپس به جواب نجف گفت:

— هوشیاری! ... اما فکر نکرده‌ای که برای ستاندن دختر خرسفی من محتاج نیستم دست به همه‌چه کارهایی بزنم؟ چه احتیاجی هست به این کارها؟ حاجی سلطان‌خرد دخترش را می‌دهد به برادر من. باید بدهد! ندهد دار و ندارش را دود می‌کنیم. حاجی خرسفی مگر انبارهای غله‌اش را عزیز ندارد؟ من که یقین دارم او انبارهایش را بیش از دخترش عزیز دارد. حالا هم دلم می‌خواهد به گوشش برسد که اگر دختر ندهد، خانمانش سوخته می‌شود.

نجف ارباب، غم آشکار به دل، گرفتار و هم ناچار؛ و بیش از تعرض، دلسوختگی در کلام گفت:

— دلت که نمی‌سوزد! معلوم است. دلت که به مال مردم نمی‌سوزد! غارت می‌کنی و می‌سوزانی و خراب می‌کنی!

گل محمد، تا بیگ محمد از جا بدر نرود، او را به فراگرد آوردن تفنگچی‌ها به شام، از گفتگو دور کرد و خود به وقت‌گذراندن بر کنار آتش به قدم‌زدن پرداخت. بر گل محمد پوشیده نبود که نجف ارباب تلاش می‌ورزد تا او را در میان تفنگچی‌ها و پیش چشم کسانی که خشمی سبک وادارد و اگر شده وی را در خشمی دیوانه‌وار به کرداری ناپسند ناچار کند؛ مگر گل محمد سردار از سر جلالت و تنگ‌گنجایی به او که میهمان خوانده شده بود، بپرد و بی‌مایه‌کنشی از خود بروز دهد که دست کم در نهفت اندیشه دیگران، بشکند و از چشم بیفتد. به یک معنا، حال که نجف‌خان سنگردی هیچ قدرتی در اختیار نداشت و خاری هم در پای حریف نمی‌توانست بنشانند، چنین مراد کرده بود که خود را مظلوم قرار بدهد و هر آنچه ممکن است جلوه‌های ددانهٔ مرد بیابان و سگ و گوسفند را در برخوردهایش، برجسته سازد.

چنین قصدی و چنین رفتار و روشی از جانب نجف ارباب، یکی از آن‌رو بود که پسر حاج عبدالعلی سنگردی در دشوارترین تنگنا هم حتی نمی‌خواست خار و زبون بنماید؛ خوار و زبون در پیش چشم مردمی که پیرامون گل محمد کلمیشی گرد آمده بودند و به هر روی سنگرد و نجف ارباب را می‌شناختند. دیگر اینکه سود و زیان یک برخورد، و باخت و بهرهٔ یک جدال را، در سرشت خویش نمی‌توانست از سنجش دور بدارد. از آن‌رو که منش و موقع هر فرد شَم خود را دارد. نجف ارباب هم به شَم منش و موقع خود بُرد این شیوهٔ رفتار را دریافته و شناخته بود. تکیه بر سماجت و

قرار خود، همچون اسیری مظلوم؛ برانگیختگی و - حتی - خردشماری حریف، همچون قدرتی قاهر. پس با یافته‌های شمع و حس نجف ارباب، چنین رفتاری دو جنبهٔ تمربخش برای او داشت. یکی آنکه در چشم و نگاه اطرافیان سخن به خانه نبرده بود و با همهٔ خواری که بر او روا داشته شده بود، از چشم این و آن نمی‌افتاد. دیگر آنکه به بهای آنچه باخته بود - این گرفتاری و خوارشمردگی - می‌رفت تا گل محمد سردار را به جلالت در کردار و ابدار و بدین‌سان او را در وضع و موقع باخت قرار بدهد. او با آنکه هنوز جوانی را می‌گذرانید و پای به پختگی ننهاده بود، اما به آموزش و آزمون مردم را چندان سنجیده و شناخته بود تا بداند که از مقابلۀ نجف سنگردی با گل محمد سردار - به هنگامی که نجف به بندگل محمد گرفتار است - افسانه خواهند ساخت و زبان به زبان بر سراسر ولایت روان خواهند کرد؛ چه در زندگانی نجف و چه - حتی - با مرگ او.

این همه اما که در نهفت منش نجف ارباب خیز برداشته و چنین به تکاپو بود، انگیزه در بازشناسی و پاسداری خود، وضع و موقع خود، من و موجودیت خود داشت. برابری و آورد منش و موقع خود با گل محمد کلمیشی، در برشی تیز از بود و نبود زندگانی. هم‌اوردی نجف ارباب با گل محمد کلمیشی، اگر چه امروزه و اکنون نام او با پساوند سردار، در سراسر بلوک و ولایت بر زبانها می‌گذشت. گلاویختن با گل محمد سردار، مردی که نجف را در اسارت خود گرفته بود و نجف در عمق روح خود هراسش را به آینه از او باور داشت.

برابر نشستهٔ نجف، گل محمد گام سست کرد و دنبالهٔ گفتگو را گفت:

- بیراهه می‌زنی و گمان می‌بافی! ... نه، برای دختر حاجی سلطان‌خرد نیست که تو را با خود به هر طرف می‌کشانم. ناچارت نمی‌کنم باور کنی؛ اما می‌خواهم بدانی که داری تقاص پس می‌دهی. تقاص آن دو مرد را که عمرشان را در کار برای تو و بابایت تمام کرده بودند، و تو آنها را با کاه‌دود خفه کردی! ... فکرش را می‌توانی بکنی؟ فکر این را می‌توانی بکنی که آن جور مرگ، از سگ‌مرگی هم بدتر است؟

نجف ارباب به نرم‌مخندی سبیل زردش را جنبانید و به جواب گفت:

- اولاً که من آنها را خفه نکرده‌ام. دوم از آن، اگر حقیقتاً آدمهای تو انبار من را آتش نزده باشند، حتماً فانوس خودشان کله‌پا شده و انبار آتش گرفته. سوماً ...

نجف سرش را بالاتر گرفت، به چشمهای گل محمد خیره ماند و ادامه داد:
 ... تو مگر پیغمبری که راه افتاده‌ای و غم امت می‌خوری؟! ... یا مدعی العموم
 هستی؟ لابد عدالتخانه هم برای خودت راه انداخته‌ای؟ ها؟ آن‌هم محض خاطر دو تا
 رعیت بی چشم و رو که مثل پشکل و پلوک در سرتاسر این مملکت ریخته‌ست! چند
 صد تا دست به دهن شکم به مزد می‌خواهی که یکروزه برایت فراهم کنم؟
 - ستار که دقایقی بود دست از کار کشیده و گوسفند بریان را در مجمعه واگذارده
 بود و گوش به گفتگوی ایشان داشت، به تندی کلام نجف ارباب پیش کشیده شد و
 نگاه به حالت چهره و چشمهای نجف دوخت و احساس کرد نفرت بارترین رنگهای
 روی زمین، همین رنگ ازرقی چشمان نجف‌خان سنگردی است!

گل محمد بار دیگر روی از نجف ارباب برگردانیده بود و انگار می‌رفت تا سفره را
 از نظر بگذراند؛ اما ستار گامی به دور از آتش بر زمین نشسته بود و بی آنکه کنجکاوی
 نجف را برانگیزد، جذب گیرایی جرأت و جسارت و صراحت این جوانه ارباب بود که
 می‌رفت تا به یکدندگی بزند. صراحت و بی‌پروایی چندان که داوری و پیش -
 پنداشته‌های ستار را نسبت به چون او کسانی می‌توانست به تزلزل درآورد. چرا که
 آنچه تا به امروز ستار پینه‌دوز از روحیه و رفتار صاحبان ملک و زمین درک کرده بود،
 آمیزه‌ای بود از شقاوت و دروغ و دورویی؛ تملق و خوارمایگی. شقاوت، آنجا که
 قدرتشان هست و ایمن است؛ دروغ و دورویی آنجا که قدرتشان می‌لنگد؛ و تملق و
 خوارمایگی آنجا که به ناتوانی و درماندگی دچار می‌آیند. اما آنچه که اینجا در نجف
 ارباب پستندیده می‌نمود، این بود که از هستی و هویت خود - هر چند در نهایت
 بی‌شرمی - دفاع می‌کرد. خواری به خود راه نمی‌داد و دورویی پیشه نکرده بود و در
 حد ضعف و درماندگی، همچنان در نگاهداری و - حتی - تجلی گستاخی خود
 می‌کوشید؛ بی‌پروای هرآنچه ممکن و محتمل بود که پیش بیاید. و بروز چنین خوی
 و خصلتی را نمی‌شد درست و یکپارچه به پای و به حساب جوانی نجف گذاشت.
 که در پس این چنین نمود و نمایشی، انگیزه‌ای دیگر می‌بایست جست. این واقعیتی
 آشکار بود؛ اگرچه چنین روحیه‌ای در دشمن ستودنی بود، اما چیزی از نفرت ستار
 نمی‌کاست. بلکه بر جنبه‌های نفرت او، چیزی به شناسایی می‌افزود. هم از این رو،
 گرچه شیرانه می‌نمود، اما بدش از نو کردن این اندیشه در خود نمی‌آمد که روزی

بتواند گلوی این جانور بالغ را چندان بفشارد تا آن چشمها که به رنگ بدترین رنگهای عالم بودند، مثل دو پاره قی از حدقه بیرون بزنند.

— شام را سامان بدهید!

در صدای گل محمد که کسان را به تهیهٔ سفره و شام فرا می خواند، نجف ارباب بار دیگر — و این بار رساتر — زبان به تعرض گشود:

— تو من را از دست مأموران دولت گرفتی؛ من را دزدیدی. حکم کار ما را محکمه باید می داد، نه تو! اگر جنایتی شده، من و تو هر دو تاملان متهم هستیم؛ نه فقط من. من و تو باید دوتایی برده می شدیم به محکمه، باید می رفتیم پای میز استنطاق و توضیحات می دادیم. مأمورهای امنیه باید ما دو تا را تحویل مدعی العموم می دادند. اما تو ... خودت هم مقصری و هم خودت مدعی العموم! این یکی کارت هم جرم است؛ مثل دیگر کارهایت! مگر اینکه تو برای خودت یک مملکت دیگر، و یک حکومت دیگری دایر کرده باشی. که لابد دایر هم کرده ای!

گل محمد از آن سوی آتش قدم به جانب نجف کشید و نزدیک به ستار، خاموش ایستاد. ستار در نگاه گل محمد از جا برخاست و به جواب نجف، گفت:

— چه عیبی دارد که رعیتها هم برای خودشان محکمه ای داشته باشند؟!

نجف نگاه نفرت بارش را به ستار برگردانید و با مایه ای از تمسخر گفت:

— پس این قانون را تو وضع کرده ای!

ستار به خنده ای ملایم گفت:

— من این قانون را وضع نکرده ام؛ اما اگر سردار حکم بدهد من اجرائش می کنم!

نجف زوی ساقهای به هم بسته شده اش راست شد و هر چه تحقیر بر ستار فرو ریخت:

— یعنی که تو می خواهی من را بکشی؟! تو؛ پینه دوز کون برهنه؟!!

ستار، هم بدان خودداری، اما لبخند از روی سترده، گفت:

— اگر لازم باشد، البته!

نجف ارباب با خشمی که برخیزانده اش بود، باز نشست و این بار کینه ورز گفت:

— می شناسمت! خوب می شناسمت؛ خوب خوب! می دانم چکاره هستی تو.

فقط همین را به گوش بگیر که بعد از این دیگر نخواهم گذاشت آن جعبهٔ حقه بازی ات

را به شانه‌ات بیندازی و یالان یالان در گوشه و کنار این بلوک بچرخ و مردم را بشورانی، نجس کثافت! حالا دارم می‌فهمم که گل محمد کلمیشی به کجاها کشیده شده؛ حالا دارم می‌فهمم! اما... اما اگر من کشته بشوم لخمه دوز، تو هم جان سالم از این ولایت در نمی‌بری! این حرف را به گوشت نگاهدار!

ستار به گل محمد نگاه کرد. نمی‌خواست جدال میان نجف و او بیش از این بال بگیرد. پسندیده نیز نمی‌دید که زبان دراز جلوه کند. این نکته ساده و در عین حال بسیار بغرنج را فهمیده بود که بین دو تن، نزدیکی هر چند باشد، رعایت حد و سلسله حکم ضرور آن است. به ویژه که هر یک از این دو تن، رگ و رگه‌ای دیگر از بافته یک اندام باشند. که آن یک ایلپاتی مردی بار آمده بود با خوی خانمان و تیره و طایفه و قبیله؛ و این یک...؛ پس با بودی گل محمد، ستار نباید تا حد برخوردگی جسور جلوه کند. از این رو پاسخ به نجف را می‌خواست از زبان گل محمد بشنود.

— شام می‌خوریم!

گل محمد به واکنشی دیگر از سوی نجف ارباب نماند، راه به سفره کشید و گفت:

— شام برایش بیاورید!

برای گل محمد و ستار جا را باز گذاشته بودند. دو مرد کنار هم به شام نشستند. نرمباد پایانه پاییز جلا در آتش می‌انداخت، اما شعله فروکش یافته بود. نزدیک به بیست مرد به دور سفره نشسته بودند و گوسفند را چت می‌کردند. تک و توکی سهم خود برداشته و کناره گرفته بودند. بلقیس برای نجف ارباب نان و گوشت و ماست برده بود و اکنون می‌رفت تا جام آب را پیش دست او بگذارد. شام در شوخی و قیل و قال مردها ادامه داشت.

بلقیس به درون چادر رفت و دمی دیگر تمور از چادر بیرون آمد و در حالی که چوبش را به زیر بازو گرفته بود و تکه استخوانی را به دندان می‌کشید، به نزدیک دوره مردها ایستاد و نگاه به هر سوی گردانید. میان شانه تفنگچی‌ها عموی کوچک خود را نشان کرد و به سوی او رفت و در کنار شانه او دمی ایستاد. بیگ محمد دهان از لقمه‌ای جانانه پُر داشت و هم بدان حال بی‌التفات به شوخیهای مقلد مجلس نبود، که سهم خود را از میانه برداشته و روی بال پیراهن گذارده بود و می‌رفت تا حکایتی در باب همسفره شدن دو همسفر را به پایان رساند.

تمور مجال به پایان گرفتن حکایت نداد؛ دست بر شانهٔ عمویش گذارد و دهانهٔ چادر را به او نشان داد. بیگ محمد لقمه‌ای به دهان و تکه‌ای به دست از جای برخاست و سوی چادر رفت. بلقیس کنار جناب چادر ایستاده بود و دیگر زنها به دور سفره‌ای که بر کنار جاجیمی نیمه‌بافته، گسترده شده بود به شام نشستند. بیگ محمد، نه پا روی گشاده، به مادر سلام داد و پرسا شد که چه کسی با او کار داشته است. بلقیس روی گردانید و به عمق چادر قدم کشید و نزدیک فانوس، کنار اجاق نشست، تکه‌ای گوشت لخم را در پیاله‌ای کوچک، پیش پای پسرش که همچنان ایستاده مانده بود گذاشت و گفت:

— من!

بیگ محمد روی پاهایش گرگی نشست، لقمه‌اش را قورت داد و نگاه به مادر — که در پسر نمی‌نگریست — گفت:

— چکارم داشتی؟

بلقیس گفت:

— می‌خواستم یک‌دم ببینمت ... همین!

صدایی از دور، بیگ محمد را فرا خواند. بیگ محمد یک آن گوشها را تیز کرد و سپس برخاست، دست به تفنگ برد و بی‌درنگ از چادر بیرون زد و چشمان بلقیس را در دریغ دیدار خود، در عمق چادر به جا گذاشت. گل محمد نیز برخاسته و سر به سوی صدا گردانیده بود. صدا از فرادست می‌آمد. بیگ محمد کنار شانهٔ برادر ایستاد. گل محمد به او گفت:

— دو - سه نفر همراه ببر! خبری اگر نبود قراول عوض کن، آنها را بگو بیایند به

شام!

در دم گل محمد به تفنگچی‌ها برگشت و گفت که سه نفر بروند:

— قبرا!

علی خان چخماق در برپاشدنش، آخرین دندان را به استخوانی که در دست داشت کشید و برنواز خاک برگرفت. به چابکی چخماق چند مرد دیگر برخاستند؛ اما بیگ محمد بس دو مرد از ایشان را به اشاره پیش خواند و عنان از دست محمدرضا گل خانم ستاند و بر اسب جهید.

نجف ارباب به رد چهار سوار که در شب فرو می شدند خیره ماند. سواران که از نگاه افتادند نجف روی برگردانید و نگاهش از ورای کپه ای آتش در چشمهای ستار ماند. ستار دمی در نگاه نجف درنگ کرد و از آن پس سر فرو انداخت، مانده لقمه اش را جوید و قورت داد و پس خزید.

گل محمد ایستاده بر کناره سفره، بیخ دندانها را به خلاشه ای خلال می کرد. او همان دم که جیغ قراول به فرا خواندن بیگ محمد برآمده بود، زیر فشار انگیزشی عصبی دست از سفره کشیده بود و اکنون در گام زدنی کند و گنگ دلواپس خبری بود که می بایست می رسید. ستار قصد آن کرده بود تا پیرامون نجف سنگردی با گل محمد گفتگو کند، اما صدای قراول به طلب بیگ محمد وضعیت را دگر کرده بود. اکنون اگر چه ستار هم فارغ از نگرانی نبود، اما گره خیالش در کار نجف ارباب، ترتیب کار او، و چگونگی طرح نظر و پیشنهاد خود به گل محمد بود.

گل محمد چو خا را به شانه کشید و سوی دهانه چادر پیچید، چگور بیگ محمد را به دست بلقیس سپرد و سراغ برنوش را از مارال گرفت و روی به مردان، گفت:

— خودتان را گم کنید از دور آتش! نخس و تنک شوید دور محله. طرف آفتاب و رآمد را و ابگذارید، فقط. دوتا - سه تا با هم.

برنو به دست گل محمد بود. ستار به گل محمد نگریست. گل محمد به سوی او پیش آمد. سمن و ماهک به برچیدن سفره بیرون آمدند و صبرخان هم بار دیگر دم دهانه چادر نمودار شد. گل محمد به کپه آتش نگریست. به غیر نجف ارباب، بر جای خود کسی نبود. گل محمد ماوزر خود را از بیخ کمر بدر آورد، و آن را به دست ستار داد و گفت:

— محض مبادا! ماشه را که بلد شدی بچکانی!؟

ستار دکمه نیم تنه گشادش را بست و با شوخی گفت:

— یک کاریش می کنم!

صبرخان به سوی گل محمد و ستار قدم کشید و پرسید:

— پیداشان شد، ها؟

گل محمد نرم جواب داد:

— گمان ندارم. نه وقتش وقت است و نه جایش جا. کجا را می خواهند محاصره

کنند؟ بیابان را؟! به کجا می خواهند شلیک کنند؟ به شب؟! ... نه؛ گمان ندارم که چندین جاهل باشند!

ستار به رد رفته بیگ محمد و سواران گوش تیز کرد و گفت:
— آمدند!

در نخستین نگاه، بیگ محمد دیده شد و پیشاپیش سه سوار که کشیک را تحویل داده و به شام بازگشته بودند. اما مردها که فرود آمدند، قوارهٔ امنیه ای بی سلاح نمودار شد که گویا بر ترک یکی از سواران نشسته بوده بود. بیگ محمد لگام را به محمدرضا گل خانم سپرد و بازوی امنیه را گرفت و سوی گل محمد که میان ستار و صبرخان ایستاده بود، پیش آورد.

مانده به نزدیک گل محمد سردار، مأمور که میانه مردی می نمود، به شیوهٔ رعیتها دستهایش را روی شکم جفت کرد، سر خم آورد و سلام داد. بیگ محمد گامی به پیش برداشت و گفت:

— از طرفهای دُرُونه می آید. می گوید که پیغام دارد.

گل محمد به اشارهٔ دست، امنیه را به سوی چادر میانی راه نمود؛ و بیگ محمد به دنبال برادر براه افتاد و بر دهانهٔ چادر ایستاد و هم در آن حال صدا برآورد که شام مردهایش را بدهند:

— مادر!

بلقیس با نان و سفره و سهم گوشت مردان رسیده، از چادر بیرون آمد و ایشان را به پناهباد سیاه چادر فرا خواند. مردان خسته و گرسنه که بسن چشمهایشان در چهره های چرکین و کبودشان برق می زد، به دنبال سفرهٔ نان کشیده شدند. بلقیس ایشان را بر گرد سفره نشانید و به چادر بازگشت تا آب و — احیاناً — ماست بیاورد.

ستار و صبرخان سوی آتش و نجف ارباب که همچنان روی سنگ نشسته بود و چشمان ازرقی اش هر سوی را می پاییدند، پیش کشیدند و در سکوت پرسای نجف، این سوی آتش نشستند. پشت شانه های صبرخان و ستار، بیگ محمد بر در سیاه چادر ایستاده بود و نیمرخ برافروختهٔ نجف ارباب را در اضطرابی نهفته می نگریست.

بیگ محمد محرم بود و اگر خود راغب می بود، می توانست به گفتگوی برادرش با مأموران دیوان گوش فرا دهد؛ اما کمتر دیده شده بود که او خود را مقید به این

جزئیات پیچیده بکنند. در عین حال - خواسته و ناخواسته - آنجا که بیگ محمد ایستاده بود، پاره‌هایی از گفت و شنودها به گوشش می‌خورد و خود به خود به درک برخی عبارات و لاجرم کنجکاوی موضوع سخن واداشته می‌شد. فشرده حرف مأمور این بود که رئیس دسته به تعقیب گل محمدها مأموریت یافته و پرسیان پرسیان تا درونه آمده است. در درونه به بهانه شب اطراق کرده و او را فرستاده است تا به گل محمد خبر بدهد که از محله دور شود؛ یا اگر می‌خواهد در محل بماند یک جوری کوچه غلط بدهد تا آنها به راه و رد دیگری بروند. حالا او چشم به راه نظر و تصمیم گل محمد است؛ و علاوه بر این خواسته است که گل محمد دو مرد از محرم‌هایش را همراه کند به تحویل گرفتن فشنگ‌هایی که سفارش داده بوده است:

«این کار، هم امشب باید انجام بگیرد، سردار؛ پیش از سپیده‌دم!»

بیگ محمد شنید که برادرش پرسای نام و نشان، جا، شمار فشنگ‌ها و اسم رمز شد. بیگ محمد گوش و گردن به سوی صدا کج کرد و جز کلامی گنگ که بسیار خفه و اگوی شد، نشنید. از آن پس سکوتی افتاد و دیگر سخنی در موضوع شنیده نشد. لحظه‌ای دیگر از مأمور پرسیده شد که او، آیا اسب با خود نداشته است؛ که امنیه جواب داد:

«چرا، پیش یکی از قراول‌ها گذاشتم. بیگ محمد این جور خواست.»

گل محمد پرسید:

«دیگر؟»

مأمور گفت:

«هم سیدش رضا و هم نوروز بیگ به هنگ مشهد رفته‌اند و داو طلب شده‌اند که زنده یا مرده گل محمد را تحویل بدهند.»

«چرا؟!»

امنیه برای گل محمد روشن کرد که آن دو اگر چه خود یاغی بوده‌اند و هنوز هم به دزدی و غارت سر راه می‌گیرند، اما به این یقین رسیده‌اند که گل محمد سردار جا و کار را بر آنها تنگ کرده است و افزون بر این:

«سیاق و شیوه شما سردار، با کار آنها یکی نیست. آنها دنبال سود و نام و

نشان خود هستند. اسمش هست که یاغی دولتند، اما ملت را غارت می‌کنند. اینجا

هم پیش خودشان حساب کرده‌اند که اگر بتوانند گل محمدخان سردار را از میان بردارند، با یک تیر دو نشان زده‌اند. اول اینکه بابت همچو خدمتی پیشکشی از دولت می‌گیرند و دولت دستشان را باز می‌گذارد، دوم اینکه - زبانم لال - با کشتن گل محمد سردار آوازه و اعتبارشان بالا می‌گیرد و میدان کارشان برای تاخت و تاز و غارت بازتر می‌شود!

گل محمد باز هم جویای خبر شد.

مرد مأمور گفت که باز هم جناب فریخش خواسته است به گوش سردار برسد که دارند محل خدمتش را تغییر می‌دهند و احتمال انتقال او به ولایتی دیگر، هر روز بیشتر می‌شود.

- «دیگر؟!»

- «دیگر ... همین!»

- «شام که نخورده‌ای؟»

- «خیر.»

گل محمد از چادر بیرون آمد و از آن پس که برای مرد مأمور شام طلب کرد، بیگ محمد را همراه خود براه انداخت و آرام گفت:

- دو مرد می‌خواهم که همراهش بروند درونه. چابک و هشیار باید باشند. شبانه باید بروند و شبانه برگردند. می‌دانی که به چه کار؟ باید پول ببرند و فشنگ بیارند. گرگهای زیادی دور و بر ما کمین کرده‌اند!

بیگ محمد که دقت در شنیدن سخنان برادر، بی‌اختیار گام آرام برمی‌داشت، ایستاد و گفت:

- خودم! خودم بروم چطور است؟!

به حیرتی نهفته، گل محمد درنگ کرد و در برادر نگریست. خود اگر سخنی بر زبان نمی‌آورد، بیگ محمد می‌توانست گنه خواست برادر را درک کند. گل محمد اما گویی سکوت را کافی ندانست و گفت:

- فکر هم می‌کنی و حرف می‌زنی؟! هه! ... همان دو تا را هم که از خود دور کرده‌ام پشیمانم. خان محمد و خان عمو را نباید از خودمان دور می‌کردم. خوش خیالی بسمان است! از کجا معلوم که نقشه نداشته باشند تا یک به یک از کنارمان دورتان کنند؟!

نمی‌بینی چند جوره باهامان بازی می‌کنند؟ بگذار ببینم ... بگذار ببینم!

گل محمد از کنار شانه بیگ محمد پیش به سوی آتش کشید و او را گفت:

— برو بگو آب و نانش را زودتر بدهند!

بیگ محمد پی فرمان رفت و گل محمد کوشا در چیرگی بر خود، به کنار کپه آتش نزدیک شد و آنجا، مقابل نجف ارباب ایستاد. نجف به حس حضور گل محمد سر برآورد، راست در چشمهای او نگرست و پیش از آنکه گل محمد لب از لب بردارد، به تعرض پرسید:

— عاقبت چه می‌خواهی بکنی با من؟!

گل محمد که گویی رفته بود تا با نجف ارباب سخن بگوید، گرفته‌خاطر و رنجیده از واکنش او که دیگر نه جسورانه، بل وقیحانه می‌نمود، سر فرو انداخت و بی‌کلامی از برابر نجف گذشت و راه به سوی صبرخان و ستار کشید که اینک به نزدیک دیرک سیاه‌چادر کناره ایستاده بودند. دو مرد به سوی گل محمد واگشتند و او مقابل ایشان ماند، سر برآورد، نگاه به سینه آسمان داد و نفسی بلند از سینه آزاد کرد. ستار و صبرخان، هیچیک نمی‌توانستند و نبایست هم که پیش‌سخن شوند. گل محمد اگر گفتنی می‌داشت، خود هرگونه که می‌بایست بازگو می‌کرد. بسا که لازم به واگفت نمی‌دید. شاید هم لازم می‌دید پاره‌ای از آن را بازگوید. اما آنچه پیدا بود و آشکار می‌نمود اینک گل محمد برانگیخته می‌نمود و سرخوشی‌اش در آغاز شب، یکسره جا به دلگیری سپرده بود. نکته اینک افزون بر شاخ و شانه کشیدن‌های نجف ارباب در سر سفره سردار، دیدار کوتاه گل محمد با مأمور از راه رسیده، او را دیگرگون کرده بود و می‌نمود که بار دیگر به پندارهای پراکنده او دامن زده شده بود.

برای مأمور امنیه شام به درون چادر برده شد و گل محمد به حس پریب مادر بر درگاه چادر، روی پا چرخید و هم بدان گره‌خوردگی که بود — اخم در پیشانی و گمان در نگاه — به سوی بلقیس قدم کشید. بلقیس پسر را پیشواز آمد و خف در صدا، پرسید:

— چی می‌خواهد؟ خیر است یا شر؟!

گل محمد دل به نگرستن در چشمهای مادر نیافت؛ پس چشم‌دوخته به خاک تیره، پاسخ داد:

— در هم پیچیده اند هر دو؛ هم خیر و هم شر!
 به پرس و پاس بیشتر نماند و از برابر مادر گذشت و سر به درون چادری که
 خانمان در آن گرد آمده بودند فرو برد و دستها گره در پس پشت، بی قصدی روشن به
 قدم زدن پرداخت برکنار ردیف دیرک‌هایی که پای در زمین نشانده و گرده گاه سقف
 سیاه چادر را بر قامت خود نگاه داشته بودند. یک بار از برابر زنها که نزدیک جاجیم
 نیمه بافته نشسته بودند گذر کرد و در بازگشت، رو در روی دختر عمویش — ماهک —
 ایستاد و بی پیش‌چینی پرسید:

— از صبح تا به حال صبرخان چند بار تب کرده؟

— چهار ... یا پنج بار!

گل محمد و اگر دید و به چابکی از در چادر بدر شد و گامی مانده به درگاه، ستار و
 صبرخان و بلقیس را دید که سینه در سینه اش ایستاده اند. گل محمد به توقف نماند و
 در گذر خود، گفت:

— تو مهیا شو، ستارخان. بی کار مهمی باید بروی. دو مرد دیگر هم باید همراه
 خود ببری!

بیگ محمد فارغ از آب و نان مهمان به سوی برادر آمد. گل محمد روی پا
 چرخید و صبرخان و ستار را که پیش می آمدند در نگاه گرفت و بی آنکه پرهیب
 بلقیس را پس سر ایشان نادیده انگارد، خطاب به ستار گفت:

— خسته ای، می دانم! اما این کار، فقط کار توست. سواره می روی؛ غم خستگی
 نیست!

در دم، بیگ محمد را گفت که دو مرد مهیا کند:

— یکیش محمد رضا گل خانم باشد.

تا بیگ محمد قدم بردارد، گل محمد به ستار گفت:

— می خواهی هم خودت دستچین کن مردهایت را؛ سرشان تویی!

ستار در بیگ محمد نگرست و گفت:

— خان برار بهتر می شناسدشان. هر که را او دستچین کند، انگار من انتخاب کرده ام.

گل محمد نرم‌خندی به لب، ستار را گفت:

— تا برگشتنتان چشم به راه می مانم.

بیگ محمد به انتخاب دو سوار، درون تاریکی خیز برداشت و گل محمد پیشاپای صبرخان و ستار سوی نجف ارباب پیش کشید و این سوی آتش، که اکنون در لایه سربی خاکستر می رفت تا از جلا بیفتد، پای سست کرد. ستار و صبرخان هم ایستادند. گل محمد روی به ستار گردانید و پرسید:

— تو می گویی چه کنیم با او، عاقبت؟

ستار که همه نگرانی از آن داشت تا بی طرح نظر و پیشنهاد خود در کار نجف از محله دور بیفتد، گفت:

— کار او با کس و کار مقتولین است. کدام بی کسی هست که به ناحق کشته شود و خونخواه نداشته باشد؟ قاتل را باید در محل جنایت محاکمه کرد؛ جلو چشم همه مردم. عقل و عدالت این جور حکم می کند. مردم باید بدانند که او تاوان چه جرم و جنایتی را دارد پس می دهد. غیر از این باشد، می توانند شایع کنند که نجف ارباب به جهات دیگری سر به نیست شده. اینست که بهترین شاهد و قاضی خود مردم هستند. بیگ محمد دو مرد و سه اسب آماده کرده بود. گل محمد نگاه از نجف ارباب برگرفت، به ستار نگریست و بار دیگر گفت:

— همین؟ حرف آخر تو همین است؟!

ستار جواب داد:

— همین!

بیگ محمد امنیه را از چادر بیرون آورد و محمدرضا گل خانم عنان اسب را به ستار سپرد. ستار زیر نگاه کینه بار نجف ارباب، ماووزی را که گل محمد به او سپرده بود، بیخ کمر جابه جا کرد و دوشادوش گل محمد عنان به فرادست کشاند. یرکنار چادر، گل محمد ستار را واداشت و همراهان او را گفت که سوار شوند:

— آرام تر تا ستار برسد.

دو مرد سوار شدند. امنیه را، تا به پشتۀ قراول برسند، محمدرضا گل خانم بر ترک خود نشاندد. بیگ محمد دست بر کپل اسب مراد کوبید و خود را به کنار کشید. مراد و محمدرضا گل خانم راندند. گل محمد دستمال اسکناس را در خورجین ترک اسب ستار جای داد و بار دیگر گفت:

— تا برگردی چشم به راه می مانم! پسر گل خانم راهها را خوب بلد است. خدا به

همراه!

ستار پای در رکاب کرد و بر اسب نشست. گل محمد دست به سوی او گرفت. ستار دست گل محمد را در دست فشرد و رها کرد و بی اراده دست به بدرود بالا برد و رکاب زد. دو برادر، تا آنکه سوار از نگاهشان دور شود، به رد او شانه به شانه ماندند. ستار دور شد و درون شب از نظر افتاد. گل محمد به برادر واگشت. بیگ محمد هم آمیخته پوزخندی نیاور، گفت:

— گمان نمی کردم همه کارهایی هم از او ساخته باشد!

گل محمد سر به گفت برادر نینداخت و راه به سوی نجف ارباب کشید. نجف ارباب، خسته و در عین حال سمج، همچنان کنار کپه آتش چمباتمه نشسته بود و چشم انگار به لنگ زدن گل محمد داشت. گل محمد بی شتاب به نجف نزدیک شد و این سوی آتش، مقابل او ماند. نجف که نگاه خود، از آمدن تا ایستادن گل محمد از او نگسته بود، زبان به زهر فشاندن گشود و گفت:

— که معلم برای خود اجیر کرده ای؟ ... خوب، این را هم تازه دارم می بینم که عقل خرید و فروش می شود!

گل محمد پیش از آنکه جوابی به نجف ارباب بدهد، بیگ محمد را گفت که به تفنگچی ها سامان بدهد و جای خسب و خواب برایشان فراهم بکند. بیگ محمد راغب بود که بماند؛ و اگر نه شریک گفتگو، اما شاهد آن باشد. اما حس می شد که گل محمد عمد دارد تا بیگ محمد را از دور و پیرامون نجف ارباب، دور بدارد. پس بیگ محمد به رد کاری که به او وا گذاشته شده بود رفت و آوایی آشنا به فراخواندن تفنگچی ها سر داد و دمی دیگر مردان خود گم کرده در تاریکی، هر یک چون شبی از پناه - پسه ها بدر آمدند.

گل محمد با رضایت خاطر روی از تفنگچی ها و برادرش برگردانید، پاره پالان چارپایی را پیش کشید و کنار آتش، روی پالان نشست. نجف ارباب همچنان خاموش و خیره به گل محمد بود. گل محمد تکه چوبی نیم سوخته برداشت و به بازی با خاکستر و خوریو مشغول شد. لحظه ای در سکوت گذشت. از آن پس گل محمد سر برآورد و به نگاهی سخت و مرگبار در چشمهای بدرنگ نجف خیره ماند و گفت:

— شیرین زبانی از این می کنی که می دانی من روی سفره خودم آدم نمی کشم!

همین جور نیست؟!

درنگی در چشم و چهره نجف. نی‌نی‌هایش انگار برای یک آن معنای تازه‌ای را داشتند درک و باور می‌کردند. نگاه بی‌تکان و لبها بر هم چسبیده ماندند. روشن می‌دید که گل محمد سردار از آغاز شب، این نخستین باری است که سخن به جد می‌گوید و نگاه به جد بر او می‌تاباند. همچنین باور می‌یافت که گل محمد سردار تا این دم نمی‌خواسته است در چشم و نگاه کسان و فرودستان خود با او سر سخن شود؛ بیم جلف جلوه کردن خود. پس اینک که دور و پیرامون خلوت شده و شب از سر و گوش افتاده بود و آن دو بس گوینده و شنونده هم بودند، نجف ارباب می‌دید که گل محمد سردار جلوه‌های دیگر یافته است. جلوه به کلام، جلوه به رفتار، جلوه به حال و به نگاه. سخت و استوار، چندان که چشمهای مملو از شر و وقاحت نجف، تاب هماوردی حضور گل محمد را نمی‌آوردند. پس به ذلت سر فرو انداخت و خاموش ماند، تدبیر اینکه آغاز این وهله را چگونه بایست با گل محمد سردار، مقابل شود. گل محمد گفتار خود، پی گرفت و گفت:

... شنیده بودم که مفت خوردن آدم را بی چشم و رو باری آورد، اما تا امشب که تو را دیدم به چشم خودم ندیده بودم! ... آنچه می‌گفتی، اگر از سر جرأت و پردلی بود، به من کمتر برمی‌خورد. اما یقین دارم که از پردلی نبود، از بزدلی بود. یقین دارم که تو هم مثل بقیه تان بزدل هستی و به یک تشر، خشتکت را خراب می‌کنی. شما ناز پرورده‌ها همه تان همین جور هستید؛ پرو و بی چشم و رو هستید. بی حیا هستید؛ بی حیا! هیچ حد و حسابی هم سرتان نمی‌شود؛ هیچ حد و حسابی! خوب! ... حالا بگو بدانم چی از من طلبکاری؟! چی از من طلبکاری که از سر شب اینجا، روی سفره من نشسته‌ای و داری دُر فشان می‌کنی؟! ها، بگو که از من چی طلبکاری! پس چرا چشمهای ازرقی‌ات را دوخته‌ای به پشت زهارت و لال شده‌ای؟ حرف بزن، پس! ها؟!

نجف ارباب، سرش را به زحمت بالا آورد و عاجز و بیمناک به بالای چشمهای گل محمد که پرمایی در پیشانی او بود، نظر انداخت و گفت:

... من آدم آبروداری هستم. آدم گدا - گرسنه و بی سر و پا نیستم که این جور به خواری اسیرم کنند، روی اسب برهنه بنشانم و بیابان تا بیابان من را بکشانند. کاری که تو با من کرده‌ای! چرا ... برای چی همچو کاری با من می‌کنی؟!

— برای چی؟! برای اینکه تو آدم کشته‌ای!
 — من ... اگر هم من آدم کشته باشم، مگر فقط من یکی در این ولایت آدم
 کشته‌ام؟!

گل محمد گفت:

— نه؛ اما به ناجوانمردی تو ندیده‌ام کسی آدم کشته باشد! آن دو تا رعیت، کم در
 خانه شما زحمت کشیده بودند؟ چرا به آن حال و روز خفه‌شان کردی؟ آنها که با تو
 دشمنی نکرده بودند؛ سهلست که روحشان از کار تو خبردار نبود! بود؟ آن دو تا مرد
 داشتند کاههای انبار تو را جابه‌جا می‌کردند، ای از خدا بی‌خبر! چرا آن دو تا آدم را
 قربانی کردی؟ کی همجو راهی پیش پای تو گذاشت؟ کی به گوش امثال تو خوانده که
 باد به سرنای بدنامی گل محمد بیندازید؟ کی؟ چه سودی می‌خواهید از این کارتان
 ببرید؟ دست و زبان کدام زن‌جلب‌هایی در این کار هست؟ چرا می‌خواهید در میان
 مردم این جور وانمود کنید که گل محمد بزه‌کش است؟ که رعیت مردم را بی‌خود و
 بی‌جهت کاهدود می‌دهد و خفه می‌کند؟ که گل محمد ظالم است؟ ها، چرا؟ که یعنی
 مردم این جور پندار کنند که من به فقیر - بیچاره مردم ظلم می‌کنم؟ ها؟ ... آخر شماها
 چه جور جانورهایی هستید؟! چقدر دروغ می‌گویید! دروغ، آن هم به هر قیمتی! به
 قیمت خون کسانی که شماها را با زحمت خودشان نان داده‌اند و بزرگ کرده‌اند! تف به
 چشمهای بی‌حیای شماها! دلم می‌خواست اینجا نبودی تا خودم آن چشمهایت را از
 جا می‌گندم، تخم حرام ولدالزنا! که اگر هزار - هزار شماها را بکشم، باز هم دلم قرار
 نمی‌گیرد!

با صدایی ترس‌زده و مسخ‌شده، نجف گفت:

— تو نان و نمک من را خورده‌ای!

— خورده‌ام!

— فشنگ و اسلحه از من گرفته‌ای!

— گرفته‌ام!

— میان رختخواب قناویز خانه‌ام خوابیده‌ای!

— گیرم که!

— باز هم ... در این ولایت من و تو با هم سر و کار داریم.

— خوب؟

— باز هم محتاج فشنگ و تفنگ می شوی!

— حرف آخر؟

از باب نجف ساکت ماند؛ سپس با نگاهی پر ذلت پرسید:

— حالا می خواهی چه با من بکنی؟

گل محمد برخاست و گفت:

— می گویم رختخواب پاکیزه ای زیرت بیندازند. امشب را مهمان هستی!

— بعدش؛ بعدش را می پرسم!

— بعدش ... بعدش همان چه که شنیدی! می برمت به سنگرد و میان میدان قلعه

و امی دارم تا جواب بدهی. و امی دارم تا برای اهالی بگویی چه جور و برای چی

دو تا رعیت گرسنه ات را با کاهدود خفه کرده ای. بعد از آن هم می گذارم تا خود مردم،

هر کاری که خواستند با تو بکنند!

— مردم؟! —

با وجود تنگنایی که نجف از باب در آن دچار بود، به هنگام بر زبان راندن این

کلام، نخواست پوزخند به تحقیر و نفرت آمیخته خود را پنهان بدارد. بس آن گاه که با

سکوت سرد و منتظر گل محمد برخورد، زبان با شیوه ای دیگر گشود و گفت:

— راضیشان می کنم؛ مردم را من راضی می کنم! چی می گویی؟ اگر راضیشان

کردم، چی؟ سری پنج من غله می ریزم میان تو بره هایشان؛ خانوار آن دو تا رعیت را

هم راضی می کنم، هر خانواری یک جوال گندم و پنجاه تومن پول. از هر خانواری هم

یک نفر را به کار می زنم! ... آن وقت چی؟! —

گل محمد که احساس می کرد صدای سایش خشمالود دندان خود را بر دندان به

گوش می شنود، بی پروای سرفه و مهمان، گفت:

— آن وقت ... خودم می کشم! همان جا، پیش چشمهای گرسنه اهالی

می کشم بالای دار! ... خودم!

گل محمد را پنداری تاب ایستادن نبود. بال چو خا به پنجه گرفته بود و در برابر

چشمان به تردید و نگرانی نشسته نجف از باب قدم می زد و در هر آمد و شد، نگاه

نجف را به دنبال بال چو خای خود می کشانید. سختی و خودباوری سخن گل محمد

اثر ژرف خود را بر نجف سنگردی به جا گذاشته بود و به راستی او را بر جای میخکوب کرده و نجف را در آینه خود چون سنگ واداشته بود:

— این را بگو که می‌خواهی من را بکشی و خلاص! دیگر چرا اهالی را بهانه می‌کنی؟! —

گل محمد خسته و بی‌تاب از محاجه بی‌ثمر خود با پسر حاج عبدالعلی سنگردی، روی پا چرخید و به سوی دهانه چادر کشید و بیگ محمد را گفت:

— جای راحتی برایش مهیا کن بخوابد!

بیگ محمد پی فرمان رفت و در برابر نگاه گل محمد، صبرخان از تاریکی کنار دیرک چادر پدیدار شد و نرم و بی‌صدا به درون چادر خزید. بیگ محمد اکنون نجف ارباب را برخیزانده و به سوی چادر که پدرش و صبرخان در آن بستری بودند، پیش می‌برد. این سوتر، مادیان سرخ بابقلی‌بندار — آشنا به چشم گل محمد — در پناه‌باد چادر ایستاده بود. گل محمد در نگرستن به مادیان درنگ کرد. پناه یال مادیان، دلاور چوپان ایستاده بود؛ باز و نشانده بر شانه حیوان و چشم دوخته به گل محمد. گل محمد توانست قواره دلاور را در تاریک — روشن بازشناسد. گل محمد نگاه از مرد و مادیان برنگرفت و به یاد آورد که خود حکم بازگردانیدن دلاور را داده بوده است.

دمی درنگ و سکوت. دمی گنگی چه باید کرد. دلاور تاب نیاورد و چنان چون افسون‌شده‌ای، بی‌اراده و بی‌اختیار، از کنار گوش مادیان به این سوی کشانیده شد و با لرزه‌ای موزی در بند زانوان، دستی مانده به گل محمد گام آرام کرد و ایستاد و چنان که پنداری دیگری — انسان دیگری که دلاور تا این دم نشناخته‌اش بود — از درون او زبان برآورده بود، گفت:

— صبح زود باید به قلعه چمن باشم، سردار! ... اگر مرخصم کنید، همین الان راه می‌افتم!

پاسخ دلاور را، گل محمد با بیگ محمد که اکنون از در چادر بیرون آمده و به نظاره برادر و دلاور ایستاده بود، گفت:

— راهش بینداز! نان و روغن و یک جفت گیوه بگذار میان خورجینش.

پس برگشت و از کنار شانه بیگ محمد که می‌گذشت، چنان خف که دلاور به گوش نتواند بگیرد، گفت:

— یک چیزی هم، خرجی راهش کن!

تا دلاور دل آسوده و بی دلوپسی بتواند مهبای رفتن شود، گل محمد بی نیت پیشین سر درون چادر کلمیشی فرو برد و فرصت آن یافت تا — نه چندان شتاب زده — خبر از حال پیرمرد بگیرد. گرچه اخم جبین کلمیشی به آسانی گشوده نمی شد از این درد و تحقیر که بر او رفته بود در بستر کشنده امروز، و دل آزرده او بدین سخنهای خشک روشنایی نمی گرفت از این بی مهری و بی التفاتی که بر او روا داشته شده بود در گذار سنگین امشب.

دیگر او انگار به دیده نمی آمد و بود و نبودش را کس به چیزی نمی گرفت. جز این بود مگر که گل محمد یک بار سردستی به بیرون چادر سر کشیده و دیدار پدر را با درنگی کوتاه برگزار کرده و بیرون رفته بود؟ نه نیز مگر هم اکنون گل محمد پسله همه کار و کردهایش سرزده به درون چادر قدم گذارده بود و عیان بود که خود نمی داند چه و از چه با پدر سخن بگوید؟ نه مگر که می نماید به تله درافتاده است؟ پس چرا کلمیشی نباید چون کودکان قهرآلود، روی در بالش پنهان کند؟

«گور پدر من که شماها را به عرصه رسانیدم! هر کدام یک دار منصوره! اما کو سایه تان بالای سرم؟!»

صبرخان که تازه بر نهالی دزاز کشیده بود، روی جایش نیمخیز شد و در حالی که چو خایش را بر دوش می کشید نصفه سیگاری از قوطی بیرون آورد و گیراند، و اشارت به کلمیشی که می نمود به رو خفته است، گفت:

— بدجوری هردو تان یکباره افتادیم! ناگهانی! خدایی بود که عبدوس آمد. الا گوسفند بی مرد می ماند. حالا هم فکری عاقبتی باید کرد برای گله. خالو عبدوس اگر ماندنی ست به محله، که خوب. اما اگر ماندنی نیست ...

گل محمد، خسته، تکیه به صندوق داد و گفت:

— ماندنی ست!

صبرخان جواب ستانده، لب به پک سیگار بست و گل محمد انگار به دلداری مرد چوپان، گفت:

— خالو عبدوس به جای بابام همراه تو می آید به گله. بابام بعد از این باید بماند میان محله. اگر هم کم کم چادرها را جمع کردیم و کشیدیم به قلعه میدان که دیگر چه

بهرتر. به قلعه میدان سکنا می گیریم و پیرمرد هم چار صباحی را آسوده می ماند به خانه برای خودش، بالاسر خانواده ... چقدر زحمت؟

کلمیشی بیش از این نتوانست خاموشی دشوار را در نمایش دروغین خواب، تاب بیاورد. بیشتر از آن رو که گل محمد سخن باب طبع وی و بر مراد و آرزومندی وی می گفت. اسکان گیری در قلعه ای با آب و زمین و کشتزار کافی، آرامش خیال و لقمه ای به فراغت از گلو پایین بردن، خواست سالیان او بود. هم این خواست و آرزو او را واداشته بود تا در ناجایی چون سوزن ده، خشتی بر خشت سوار کند و سقفی و سایه ای از گل فراهم آورد. حال که گل محمد را می دید - به رغم مخالفتهای پار و پارینه - سر بر خط خواستهای او گذارده و دم از یکجانشینی می زند، قصد قهر در یک لحظه فرو گذارد و نگران و نیز هم آرزو مند ایمنی و امان، روی از بالش برداشت و در حالی که ارباب وار به گل محمد می نگریست، در اشاره به میهمان خفته که نفیر خستگی اش درون چادر پیچیده بود، زبان به اعتراض گشود:

- این چه بلایی ست که سر جوان مردم آورده ای؟! چه ات می شود تو؟ خودت ملتفت هستی که با چه کس - کسانی در افتاده ای؟! خودت حالی ات هست؟! نمی دانی مگر که تمام ولایت روی انگشتهای ده تا مثل نجف ارباب می چرخد؟ نمی دانی؟! ... روز به روز برای خودت دشمن می تراشی آن هم چه جور دشمنهایی! چرا آخر؟! کله پایت می کنند اینجا؟ می خواهی که کله پایت کنند؟! ها؟ همین را می خواهی؟! چرا کنار نمی آیی با همه چه کسانی؟ چرا همساز نمی شوی با اینجا؟ چرا یکباره کمر بسته ای و می زنی که نان خودت، نان ما را، نان همه را گچ کنی؟ هوا ورت داشته، چرا؟ حالا که روی حکومت تفنگ کشیده ای، اقلاً چهار تا آدمی را که در این ولایت سرشان به نشان می ارزد برای خودت نگاهدار! این جوانی که تو آنجا مثل اسیرها پاهایش را بسته ای و خوابانده ای، در این ولایت برای خودش نام و آوازه دارد، عزت و آبرو دارد؛ از پای بوته که ورنخاسته؟ چرا آخر؟ با همه چه کارهایی که تو می کنی اینجا کینه ات را به دل می گیرند، دشمن جانن می شوند، دستشان که باز بشود به ریشه ات می زنند! آخر چرا همه چه اعمالی باید سر آدمی مثل ارباب سنگرد بیاوری تو؟ مگر خیال نداری در این ولایت زندگی کنی؟ مگر در این ولایت نباید با همه چه آدمهایی مراوده داشته باشی و بده - بستان داشته باشی و زندگانی داشته باشی؟ چرا، برای چی

همچه کسی را، همچه کسانی را خوار و خفیف می‌کنی؟!

چون همیشه، گل محمد اگر خاموش می‌ماند، کلمیشی آرام نمی‌گرفت و به پرسش بس نمی‌کرد. یکسره و یکبند می‌گفت و می‌گفت؛ و چون گفته‌هایش پایان می‌گرفت بار دیگر به تکرار می‌گفت. این بود که گل محمد، تا راه بر پرگویی پدر ببندد، در مجالی کوتاه که یافته بود، بهانه پاسخ، توضیح داد:

— او آدم کشته! دو تا؛ دو تا رعیت!

کلمیشی بالاتنه‌اش را به دشواری بر ستون آرنج بالا گرفت، رویش را تمام به طرف گل محمد گردانید و با چشمان و چهره‌ای به قواره نفرت، گفت:

— کشته؛ به جهنم که کشته! خیال می‌کنی دو تا امیر را کشته؟! دو تا رعیت را کشته که کشته! ببین کی غم کشته‌شدن دیگران را می‌خورد! ... پسر من! که یعنی کشته‌شدن و کشتن برای تو این قدر تحفه و نوبر است؟! آن هم کشته‌شدن دو تا رعیت؟! چقدر می‌ارزد جان دو تا رعیت؟! ... گیرم پنج سال دیگر هم — بدتر از من — مثل سگها زندگانی می‌کردند آن دو تا رعیت؛ آخرش چی؟ کجا را می‌خواستند بگیرند؟ چه گلی می‌خواستند به سر خودشان و دیگران بزنند؟ ده من نان جو بیشتر می‌خوردند و خلائیشان را یک زانو بیشتر بر می‌کردند و بعدش می‌مردند! نمی‌مردند؟! ... اصلاً ما چکار داریم به اینکه فلانی‌ها را کی کشته؟ مگر تو مدعی العموم دیگرانی؟! — قتل را به گردن من انداخته‌اند! چرا حالی ات نمی‌شود؟ من را قاتل آنها قلمداد کرده‌اند! از این طرف رعیتها را خفه کرده‌اند، از آن طرف تنبانشان را انداخته‌اند روی سرشان و رفته‌اند بالای بام و فغان سر داده‌اند که گل محمدها آمده‌اند و غارت کرده‌اند و سوزانده‌اند و کشته‌اند و رفته‌اند! بعدش هم تاخته‌اند طرف پست امنیه و شاکی شده‌اند؛ شاکی از دست من! حالا ملتفت شدی؟!

کلمیشی همچنان اریب، خیره به خفته نجف ارباب ماند. گل محمد خاموشی گزید. صبرخان ته سیگارش را کنار دستش، روی خاک خاموش کرد. نفیر نجف ارباب، فرو کاست. سکوت سنگین شد. کلمیشی ناباور، انگار با خود گویه کرد:

— ها؟!

بلقیس به درون آمد؛ پیاله‌ای مسین از داروی مایع با چند تکه پارچه نازک به دست، سوی بستر شوی رفت و پرسش را گفت:

— ورخیز ... ورخیز و برو بیرون، می خواهم زخمش را نگاه کنم.

در برخاستن گل محمد، بلقیس به صبرخان گفت:

— تو هم ورخیز برو به چادر خودتان! ماهک جایث را تیار کرده. ورخیز تا تب

نیامده.

صبرخان آماده برخاستن شد؛ و گل محمد تا قدم بیرون بگذارد، به کنجکاوی و فضولی کودکان سر برگردانید و دزدانه مادر و پدر خود را نگرست. بلقیس لحاف را تا کمرگاه مرد پایین کشید و همچنان سر به کار، صبرخان را گفت:

— چوخایت را بکش به کلهات می روی بیرون؛ هوا دزد است!

صبرخان و گل محمد بیرون رفته بودند.

صبرخان به سوی چادر خود و گل محمد بیرون چادر، به زیر آسمان ماند.

آسمان. آسمان کدر. ستاره های مکدر. نرمه زوزه های باد در بوته های مره. شب چارپایان محله. خواب. خواب مردان خسته. کابوس. کابوس رؤیاهای زنان دلواپس. رد رفته دلاور چوپان. جابه جا گذر سایه وار یک تفنگچی به شد و باز شد در شب. عوعو دور و گهگاهی سگی، سگانی در باد. حُسب و حُفت اسبها. دم سایی قره. خوراژ بادی. سکوت. سکون تفنگ، تفنگها. نور، نور نیمه جان از چراک چند چادر. شب، شب بی کرانه.

«نمی خوابی، گل محمد؟!»

صدای گمان. گل محمد به سوی کپه خاکستر پای کشید و آنجا بر سنگ نشست؛ سنگی که پیش از این نجف سنگردی بر آن نشسته بود. پشت به باد نشست، تفنگ را بر زانو گذاشت، چوخا را بر شانه کشید و بی اختیار تگه چوبی یافت تا درون کپه خاکستر و خوریژ را بشوراند.

«خواب نداری، گل محمد؟!»

صدای وهم. صدای زنانه وهم، در غم نیاسودن مرد. کدامشان باید باشند؟ زیور یا مارال؟ زیور باید باشد. چرا که مارال را خواب و خستگی باید در ربوده باشد. کارش مدار. او — زیور — نیز بخوا خفت!

«کله اش خشک شده. بی خوابی، خیط جوانی! آخر دمی آرام و قرار، گل محمد!»

صدای مادر، صدای خشن و پرگلایه مادر، در عبور باد. صدای مادر با تحکمی

در لفاف گلابه، در گذر از چادری به چادر دیگر. گل محمد خاموش، سر فرو فکنده، شانه‌ها برون‌جسته و خیره در خوریژ. اینک صدای زمزمهٔ چگور!

آی ... چه برادری! چه برادریست این بیگ‌محمد! بازگشته است. دلاور را از پرایست و پیرامون محله دور کرده و بازگشته است. بازگشته است و با همهٔ کوفتگی تن و آشوب خیال، چگورش را از دور، شاید از پناه پنهان چادر، به زمزمه واداشته است. چگور. نوای افسونگر چگور، به عشق آرامش گل محمد. خواست پیشین برادر را، میل او را به شنیدن صدای ساز آن‌گاه که در وجد بود، بیگ‌محمد به یاد نگاه داشته است. می‌نوازد. ملایم و آرامبخش می‌نوازد. همدل و هماهنگ وضع و حال. نه بی‌پروا و مستانه، و نه آن‌گونه به شوق و خشم و به نیرو تا پای را به طلب رکاب از خاک برکنند به عشق شهابِ شیبهٔ اسبان؛ و نه دیوانه‌وار و بدان نواخت که طلب کند تاختن و تداوم تازش را در گروه‌گروه سواران. نرم می‌نوازد. چنان که مگر فراغ خاطری، آسودگی خیالی. شب را و نزول قرار را، دوری را و دریغ را پنجه بر سیم می‌سُراند. یاد خرسف دارد و لیلی، لابد.

«یک‌گه‌ای ... برادرم؟»

صدای وهم. صدای زنانهٔ وهم. گل محمد خاموش بود و هیچ شوقی به شکستن خموشی خود نداشت. پرتاب‌شدن و رهایی در ژرفای زلال درون، بس گهگاهی می‌سر است به هنگامی که تو سری پرآشوب بر شانه‌های سنگینی می‌کند. پرتاب‌شدن و رهایی، آن هم اگر ت بر پر زخمه‌های ملایم چگور بیگ‌محمد به طیرانی نسیم آسا درآمده باشی، با تکه چوبیت بر کنار کُپهٔ خوریژ.

«یک‌گه‌ای ... برادرم؛ خواهرت بلاگردانت، گل محمد!»

صدا دیگر به وهم نمی‌مانست. نزدیک بود و فقط اندکی غریبه می‌نمود. صدا نزدیک، بسی نزدیک بود. چندان که حضور صدا، نفس صدا، و حس صدا را می‌شد شنید و می‌شد حس کرد. صدا در چپ شانهٔ گل محمد بود. به سر و اگر دانیدی همهٔ تردیدهای آمیخته به اوهام و دلهره را می‌شد درهم شکانید. گل محمد سر برگردانید. شیرو دوزانو نشسته بود کنار برادر و گزلیکی به روی دستها، پیشکش گل محمد می‌کرد:

— راهی به کارم بگشا برادر؛ دورت بگردم!

سر شیرو به دشواری ور بار ایستاده مانده بود. آخرین توان و جرأت و اراده اش را گویی در یک کلام توانسته بود چکیده کند، و مانده رمق زانوانش را توانسته بود از نهفتگاه تاریک خود تا رسیدن به کُپه خوریژ به کار گیرد؛ و اکنون گل محمد اگر دمی دیگر خواهر را - با پهنای پراشک چهره اش، لرزش بی قرار لبان و گونه هایش، تب چشمها و اضطراب غریبش - و انمی گرفت، هیچ دانسته نبود که شیرو دست جنون و زبونی به کدام کار آغشته می کرد.

دست گل محمد بر شانه شیرو به مهر نشست. سرو سوخته، سر فرو خمانید. سیلاب کوهپایه بر وجود گل محمد. سر بر پای برادر، بی پروا و بی محابا. ملال و بغض دیرین و گلایه، آمیخته به شوقی ناباور. شطّ خروش شیرو نوایی دیگر بود که با نوای چگور بیگ محمد درمی آمیخت.

بلقیس بر درگاه چادر ایستاده بود و شانه هایش در گریه شوق می لرزیدند. گل محمد گزلیک را از دستهای خواهر واستاند و بیخ تسمه کمر جای داد، شیرو را از روی زانوی خود بر خیزاند و گفت:
- آتش؛ هیزم بیار برای آتش!

بخش بیست و چهارم

بند یکم

پگاه.

نسیم سرد پگاه. بستر صاف و ملایم آسمان. آرامش. مانده ستارگانی پراکنده، یکه، تک، تنها. خالهایی بر قدح بازگونه قیماق؛ جابه‌جا در کار باختن خود، فراخوانِ روز. خورشید گم در خمِ پشت زمین. نه نشانی هنوز از پیشدمِ خوش ارغوانی، نه نیز نشانی هنوز از پرندگان سحرخیزِ سحر. آغشتگی آبی‌وش آسمان و سرب‌نمای زمین در هم. هم‌مرزی رنگها. بی‌مرزی شب و روز. گنگی و وهم. افول و عروج. نه شب را شتابی به پایان و نه روز را شتابی به شروع. درنگ. پیوستگی به هم در شدن و آمدن. جابه‌جایی بی‌جدال. درود و بدرودی به صفا. شب می‌رود که سر بگذارد، و روز می‌آید که برآید. این می‌رود که باز بیاید، آن می‌رسد که باز بگذرد.

کردار روزگار!

بلقیس مانداب دیگچه را بر خاک ریخت. باد آب را به فرودست برد. کنار پاچین بلقیس سگ به موس موس درآمد. بلقیس سر به سوی کپه‌ی خاکستر گردانید. آنجا هنوز گل محمد بود، نشسته بر سر سنگ. خاموش بود گل محمد. بلقیس گامی به پیش رفت. گل محمد گویی به خواب بود. گامی دگر. چو خا به روی شانه، تفنگش میان دست و حایل پیشانی، آرام‌روی، و موی بدر از بر کلاه. صد سال خفته بوده است گمان را که همچنین. بلقیس کاری نمی‌توانست به جز اینکه بگذرد. نه‌اش وقت بود تا

جا خوابی بیندازد و فرزند را بخواباند، نه نیز بجا می‌دید با زخم زبانی - اگر چه با خود و خف - به زنهای گل محمد، او را خوابزده کند. پس، جز حسرتیش از آوارگی به دل و نفرین به عالم و آدم به گنگ زبانی، نیز سرکوفت زن گل محمد چیزی نداشت بگوید با خود. کار درست اینکه بگذرد و بگذارد فرزند، بی اضطراب و بی تلاطم خاطر، یک دم قرار بگیرد؛ هر چند این سان به سان غریبان.

«خوا خفت، خوا خفت یک شبی به دل آرامی!»

جایی برای امید، جایی برای امید آرمیدن گل محمد هنوز در دل بلقیس بود. حسرت نبود تماماً، آنچه که بود در دل بلقیس. جای امید، جایی برای امید. باشد که دلنگرانی هست، اما:

«این قسمت من است، این قسمت من است. پیشانی ام گواه چنین می‌دهد. این قسمت من است از این زندگانی بی افسار، بی اختیار. بگذار تا قرار بگیرد؛ بگذار تا قرار بگیرد می، اگر چه مثل غریبان. این قسمت من است؛ این قسمت من است و طالع پسرانم!»

آن یک، بیگ محمدش کجا می‌توانست به خواب رفته باشد؟

به جستجوی خفته فرزند، بلقیس سر کشید به هر پشت و هر پناه. بیگ محمد کنار چادر کلمیشی خوابیده بود، لابد به پاسداری نجف ارباب. پناه‌داد کرده و خوابیده بود؛ چمبر، زانوهای را چسبانیده بر شکم، آن گونه که جنین. چگورش کنار دست و تفنگش به زیر سر؛ بی بالا پوش و بی نم. جوانی!

«ناشتایی گرده گیری برایتان مهیا می‌کنم امروز، عزیزهایم!»

دیگر نماند بلقیس. راه از میان چارپایان به سوی چاه آب کشید، با این یقین که تا بازگشت او هم سر از خستگی خواب برنخواهند آورد این مردها، این مردها. پس، پیش از آنکه چشم به روز بگشایند باید که نان و آب و خورش فراهم شود؛ زیرا که سیر کردن شکم یک فوج مرد، کاری آسان نیست.

- چشمهایت از بی خوابی سرخ شده‌اند؛ خدا قوت!

مرد قراول جواب بلقیس را، به او سلام و خوشامد گفت:

بلقیس پرسید:

- گسسه - تشنه نیستی؟

مرد قراول گفت:

— تا ناشتا می توانم تاب بیاورم. پیش از خواب لقمه ای می خورم.

— می خواهی نیم تایی نان و روغن برایت بیاورم؟

— خیر ببینی مادر، نه. گرده ام را گرفته شام دیشب. خیر ببینی!

بلقیس گذشت و راه سوی چاه آب برد.

مردی و اسبی.

از سینه فراخ خاوران و در نگاه بلقیس، پنداری سوار بُرست. مردی رشید بر اسبی تنومند. خان عمو. اسب خان عمو، خود به رنگ پگاهنگام بود. نه یورقه و نه به تاخت؛ لُگه می آمد. ناهموار. هم از این رانش ناهموار بود اگر کوهه واری سوار و اسب را دوچندان می نمود.

بلقیس بر لب چاه ایستاد و دست به کار از هم واگشودن ریسمان دلو شد. چای صبح این فوج مردان را، یک مشک و یک دیگچه آب، کمترین مقدار بود که بایست فراهم می شد. کاری که بلقیس می توانست انجام دهد اینکه دست بجنباند و پا تند کند. از آنکه رسیدن خان عمو به محله، بی تردید روال خواب و خیز کسان را بر هم می زد.

خان عمو در گذر از فرادست چاه آب، در نگاه بلقیس دستی به سلام برآورد و اسب راهی زد. مرد قراول خود را از مسیر سوار کنار کشید و سلام داد. سنگ یک چشم به پیشواز خان عمو شتافت، دم جنبانید و پوزه مال رکاب غرونجا کرد. خان عمو گره سنگین تن از بالای اسب فرو انداخت و بیگ محمد در دم تن راست کرد و برنو خود برگرفت و خواب آلوده سرک کشید. ماهک سر از دهانه چادر بیرون آورد و روی گشاده به ستاندن عنان اسب پدر، پیش رفت و خان عمو عنان سپرد و خود به درونه میدان قدم کشید.

بیگ محمد روی آشکار کرد و به سلام، پیشواز عمویش رفت. خان عمو نشان از گل محمد گرفت و آن دو به سوی کپه خاکستر پیش رفتند. گل محمد به شنیدن صدا و گفت و شنودها، هم به حس آمد و شدها چشم گشوده بود و اکنون رو به سوی قدمهای خان عمو و بیگ محمد، سرمای صبح را تن می تکانید و نشان خمیازه از چشم و چهره می زدود.

بیگ محمد و خان عمو به کپه خاکستر نزدیک شدند. گل محمد برخاست و چو خارا تنگ بر شانه‌ها کشانید و با کشش تن، خستگی و پس مانده خوابزدگی دور کرد و دستها را - با خمیازه‌ای کشدار که غالب شده بود - چلیپاوار بر دو سوی واگشود، چنان که پنداری قصد آن دارد تا عمویش را در آغوش کشد.

سلام و سلام.

گل محمد خمچرخ زد و چوخایش را که در کش - واکش دستها و تن از دوشش افتاده بود، از خاک برگرفت و گفت:

- یک کله تاخته‌ای انگار؛ ها؟

خان عمو سر جنبانید و به اسب خود وانگریست. اسب را ماهک عنان به دیرک چادر بسته بود و خود به افروختن آتش، کنار اجاق نشسته بود. خان عمو گفت:

- عرق داشت، حیوان!

بیگ محمد دانست که روی سخن با اوست. پس واگشت و رفت تا کسی را به گردانیدن اسب خان عمو و ابدارد. همچنین مردان خفته را برخیزاند و قراول عوض کند. با دورشدن برادر، گل محمد نگاه به عمویش داشت تا خبر آنچه رفته، بازگوید. گرچه گل محمد در نهفت خاطر خود، بیش از آنکه کنجکاو رسیدن خان عمو باشد نگران نرسیدن ستار بود. اما آمدن خان عمو، آن هم چنین شبگیر، نمی توانست کم - اهمیت پنداشته شود. پس، تا طلسم خموشی و هم انگیز خان عمو بشکند، گل محمد راه به سوی آتش اجاق کشید و همشانه خان عمو، در مسیر، بار دیگر پرسید:

- ها؟! چرا لب به مهر مانده‌ای؟!

به جای پاسخ، خان عمو دست به جیب بغل برد و دسته‌ای اسکناس بدر آورد و پیش چشم گل محمد گرفت. گل محمد در شگفت ایستاد و نگاه از دسته اسکناس به چشمهای خان عمو دوخت و هم بدان ناباوری پرسید:

- این دیگر چه پولیست؟

خان عمو با لبخندی خشک و زمخت که لایه‌های خستگی چهره‌اش را آنی می‌شکاند، گام سوی اجاق کشید و گفت:

- سرت قیمتی شده!

- چی می‌گویی؟!

— همین که می شنوی! این بیست هزار تو من است؛ یک ثلث قیمت سر بریده تو! دو ثلث دیگرش را هم قرار است بعداً به من بدهند! ... چرا چیزی نمی گویی؟ ... باورت نمی شود؟!

کنار اجاق سنگی، آنجا که ماهک کتری را ور بار گذاشته بود، دو مرد گرگی نشستند. خان عمو دسته ای دُرمنه به اجاق انداخت و ماهک را گفت که پی کارهای دیگرش برود. ماهک که خود جا را خالی کرده بود، خیزه کرد و به سوی چادر پس رفت.

سکوت و دود اجاق و بازی زبانه های آتش بر گرد کتری سیاه. با فاصله ای که باد بتواند در آتش بدمد، گل محمد و خان عمو بر دو سوی اجاق نشسته بودند. گل محمد سر فرو افکنده و خیره در آتش، خاموش بود. خان عمو چشم به گل محمد داشت و چنین می نمود که لحظه لحظه واکنش مرد را در حالتهای رخ و نگاه او ارزیابی می کند، اگرچه گل محمد پرهیز داشته باشد از بروز کمترین نشان از آن جدال که درونش را دم به دم برآشفته می داشت:

— باور می کنم!

در سکوتی که هر آن سنگین و نفسگیرتر می شد، گل محمد چنین گفت و سپس در نگاه شوخ خان عمو که خنده ای خستگی شکن در پی داشت، نگریست و پرسید:

— پول را کی داد به تو؟

— باورت نخوا شد اگر بگویم ... فربخش!

— فربخش؟ پول دولت؟

— من گمان ندارم دولت همچو خاصه خرجی هایی بکند؟

— پس کی؟! تو گمان می کنی کی ها بالای سر من مایه گذاشته باشند؟

— پول را در نظمی به من دادند. فربخش بود و غزنه بود و یک نفر دیگر که رخت

نظامی برش نبود. اما باورم نمی شود که این پول، پول دولت باشد. هم اینکه یک تار مویم باورش نمی شود که این نقشه، نقشه فربخش باشد. سر این کار، جای دیگرست. سلسله جنبان این کار، فربخش نیست!

— کجاست سر این کار، و کی ها هستند سلسله جنبانش؟

— دور و برت را نگاه کن ببین کار کی می تواند باشد؟ کی ها و از کجاها؟!

— به کنایه گپ می‌زنی، خان‌عمو! برایم بی‌پرده بگو!
 — تو چندان کم‌هوش نیستی، گل‌محمد! اما نمی‌دانم چرا می‌ترسی جواب را از
 کله و زبان خودت بگیری! ... شک کن! به همو که شک نداری، شک کن!
 گل‌محمد دست روی پیشانی کشید و بی‌آنکه دلگیری و دریغ خود را پوشیده
 بدارد، گفت:

— دیگر به همه باید شک کنم؛ ... به همه!

خان‌عمو گفت:

— در این کار، من دست فربخش را نمی‌بینم. اگر چه دست فربخش این دسته
 اسکناس را به دست من داد، اما من در این کار دست او را نمی‌بینم. من آن دستهایی را
 در این کار می‌بینم که مجری ذخیره‌های ما هستند، دست آنهایی که داروندار ما به آنها
 سپرده شده. کسانی که ماها را از نزدیک می‌شناسند؛ که از خلق و خوی ماها خبر
 دارند.

— یکرویه‌اش کن حرف را خان‌عمو!

— یکرویه‌تر از این؟!

گل‌محمد بار دیگر به خان‌عمو نگریست و گفت:

— حرف از بندگان و آلاچاقی می‌زنی دیگر؛ غیر از اینست؟

— نه، غیر از این نیست!

— یعنی آنها برای سر من قیمت معین کرده‌اند؟ مایه گذاشته‌اند؟! آن‌هم از پول و
 دارایی‌ای که خودم دستشان به امانت گذاشته‌ام؟! از مال خودم؟!

خان‌عمو به شوخ طبعی‌ای گزنده گفت:

— قمارست دیگر! از بُرد به گرده بازی می‌مالند. چیزی که از خودشان هدر
 نمی‌رود!

گل‌محمد بی‌یقین و به تسخر، پوزخند زد و گویه کرد:

— نان و نمک! محرم کار و زندگانی آدم! ... هم‌نمک! هوم ... پوف! ... حالا چرا
 تو را برای این کار نشان کرده‌اند؟!

خان‌عمو گفت:

— اگر غیر از من را نشان کرده بودند، معلوم نمی‌شد که دست بندگان و آلاچاقی در

کارست. همین است که می‌گویم این کار، کار بیگانه نیست. کار آشناست، کار خودیست. آنکه همچو فکری کرده، ماها را می‌شناخته، من را می‌شناخته. برای همچو کاری کی از من بجایتر؟ کی از من به برادرزاده‌ام، به همسن‌گرم نزدیک‌تر؟ ... از این طرف هم، کی از من خوش‌اشتها تر؟! آنها از این بابت خوب حساب کرده‌اند که دنبه را دم پوز گریه باید بگیرند. خبر از میل و اشتهای من داشته‌اند، اما حساب کدو را نکرده‌اند! با پنجاه - شصت هزار تومن پول، آن‌هم وقتی تأمین‌نامه لای قبضدانت باشد، چه کارها هست که نتوانی در این بیابان بکنی؟! کمش اینکه با همچو پولی می‌شود یک کلاته خرید. نمی‌شود یک کلاته خرید؟!

- چرا ... چرا! حالا می‌خواهی کلاته بخری؟!

خان عمو قاه‌قاه خندید و گفت:

- این جور می‌خواهی از من پرسی که چرا پول قتل تو را قبول کردم، ها؟

- نه... نه! می‌دانم چرا قبول کرده‌ای؛ می‌دانم!

خان عمو گفت:

- آنها که دیگر خیال ندارند پول خودمان را به ما پس بدهند. به عقلم رسید که اقلاً بیست هزار تومنش را بستانم از آنها. هرچه نباشد، کندن یک موی هم از گاو غنیمت است. دیگر از این، کله شقی کردن دیوانگی به نظرم آمد. اگر کله شقی می‌کردم، معلوم نبود که سرم را یک جور زیر آب نکنند! در چنگشان بودم، آخر! من را آنجا خلاص می‌کردند، کلک خان محمد را هم به مشهد می‌کنند و ...؛ بعدش هم مشکلی که براشان نبود! پس با خودم گفتم بگذار دلشان گرم باشد، بگذار باورشان بشود که توانسته‌اند من را بخرند! این جور بهتر به نظر تو نمی‌رسد؟

بی‌سخن، گل محمد سر فرو انداخت و پوزخند زد. پوزخندی سرد و کوتاه. نه بر آنچه پیش آمده بود، که پنداری به کار جهان پوزخند می‌زد. خان عمو چوب به زیر دسته کتری برد و تا جوشاب بر آتش سرریز نکرده، کتری را از سنگ اجاق برگرفت و بانگ زد:

- بیا چای را دم کن، دختر!

ماهک با کیسه چای خشک پیش آمد. خان عمو خاموش ماند تا دخترش برسد، چای خشک درون کتری جوش بریزد و برود. پس آن‌گاه گفت:

— رفتم در خانه آلاچاقی، اما گفتند نیست. دانستم که رو پنهان کرده. نماندم. سر اسب را گرداندم و برگشتم.

گل محمد سر برآورد و پرسید:

— چی دستگیری شد از این رو پنهان کردن؟

خان عمو گفت:

— همان چه برایت گفتم. دستگیرم شد که او خودش بانی این کار است.

— چرا؟ آلاچاقی که از ما خواسته بود پول فراهم کنیم تا برایمان تأمین بگیرد!

— او اگر راست می‌گفت، از قبیل امانت خودمان همچو مایه‌ای می‌گذاشت. پس

بدان که باز هم می‌خواسته ما را سرکیسه کند!

گل محمد، پیش از آنکه روی سخن با خان عمو داشته باشد، با خود انگار گفت:

— اینها چند جور حرف می‌زنند؟ اینها چند جور آدم‌سند؟ اینها چه جور

آدمیزاده‌هایی هستند؟! ... از یک طرف می‌خواهند برایم تأمین بگیرند و از یک طرف

برایم، برای سر بریده‌ام نرخ معین می‌کنند! از یک طرف به من تفنگ و فشنگ

می‌فروشدند، از یک طرف می‌خواهند عمویم را بخورند تا سر برادرزاده خودش را ببرد!

... چه چیز را در این دنیا باور کنم، خان عمو؟

خان عمو گفت:

— شاید من همین چیزها را بیشتر از تو دیده‌ام و شنیده‌ام که اول شک می‌کنم! ...

شک!

— شک ... شک!

— یک چیز را من فهمیده‌ام که آدمیزاد مطیع احتیاج‌های خودش است. هر کاری

را هم که می‌کند، برای اینست که جواب این احتیاج‌ها را بدهد. ندیده‌ام، یا کم دیده‌ام

کسانی را که غیر از این باشند. دست کم این کسانی که حریف ما هستند، این جور

هستند!

گل محمد به خان عمو نگریست و گفت:

— پس غیر از این هم می‌تواند باشد؟

— می‌تواند! اما ... می‌گویند میمون و بچه‌اش را انداختند در صحن حمام. حمام

را داغ کردند و داغ کردند. آن قدر داغ کردند که میمون و بچه‌اش نمی‌توانستند کف

پاهایشان را روی سنگهای صحن بگذارند. خیال می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟! میمون بچه‌اش را گرفت مچاله کرد و روی پشت بچه‌اش ایستاد تا کف پاهایش تاول نزنند! گل محمد پرسید:

— ما میمونیم؟!!

خان عمو گفت:

— ما بچه میمونیم! آنها که ما را دارند زیر پاهای خودشان مچاله می‌کنند، میمون هستند! صحن حمام را برایشان داغ کرده‌اند، و آنها می‌خواهند جان سالم بدر ببرند. اینست که باید ما را فدا کنند!

— کی صحن حمام را برایشان داغ کرده؟

— حکومت! یقین دارم که حکومت. شاه دارد جا می‌افتد و پخته می‌شود.

سرکشی‌ها را تاب نمی‌آورد. می‌خواهد مملکت را به زیر نگین خودش بگیرد!

— پس شاه با ما طرفیت پیدا کرده؟! ... حالا که این جور است، دیگر چرا بازی

موش و گربه راه انداخته‌اند با ما؟ چرا از روبه‌رو نمی‌آیند؟ چرا دورو ده‌رنگ نشان می‌دهند خودشان را؟!!

— من و تو هم اگر به جای آنها بودیم، بدمان نمی‌آمد که دشمنان را گیج و

سرگشته کنیم. بدمان می‌آمد؟!!

— گیج ... گیج ... گیج و سرگشته!

بلقیس رسیده و به نزدیک اجاق، دیگچه از روی سر پایین می‌گرفت. گل محمد

چشم در آتش داشت و اگر هم حضور مادر را دریافته بود، بیش از آن در خود بود که

بتواند روی به او برگرداند. بلقیس دیگچه را بر اجاق سنگی جای داد و گل محمد

بی خود گویه کرد:

— برایم ... تأمین می‌خواهند بگیرند! ... هک! زن جلب‌ها! زن جلب‌ها!

در خودگویه فرزند، بلقیس به نرمی آه، فرو نشست؛ چشمی به گل محمد و

چشمی به خان عمو. مادر نه اگر با زبان، اما با نگاه بیم و دریغ می‌پرسید:

— «حرف از چی می‌زنید، شماها؟!»

گل محمد به مادر نگاه کرد و خان عمو را گفت:

— واگویش!

خان عمو آنچه را که روی داده بود، از آغاز تا انجام برای بلقیس باز گفت:

بلقیس با شنیدن هر کلام - گو نوشیدن هر کلمه - پشتش خم برمی داشت و می خمید. چندان که اندک اندک چانه استخوانی اش بر آینه زانوها فرو نشسته شد و چشم در کور - شعله های اجاق ماند. سکوتی سنگین و سخت. بخاری ملایم از سرانه آب دیگچه برخاست و در نسیم پیچید. بلقیس نه با گل محمد که بر کنار اجاق چمباتمه نشسته بود، بل با آن گل محمد که در وجود خود داشت، گفت:

- اربابها ... اربابها! صد بار گفتم با اربابها پلو مخوار، ننه گل محمد. صد بار گفتم پلو مخوار، ننه گل محمد! صد بار گفتم!

گل محمد برخاست و گفت:

- جایی واگویش مکنید! برادرهایم اگر بشنوند، آتش می گیرند. ناشتای مردها را بده، مادر!

بلقیس کار خود را می دانست. برخاست و به تهیه سفره رفت.

گل محمد که رفتن مادر را می نگریست، دید که گامهای بلقیس آشکارا شکسته می نمایند و آن قامت همیشه افراشته، اکنون اندکی خم برداشته است. تاب نیاورد. راه افتاد تا با آمیختن در کارِ نواختِ جمّاز و تیمار قره آت، دل را دمی مشغول دارد. نه مگر که مرکبها آذوقه صبحگاه را هوج می کشیدند؟

- جو اسبها را بدهید! ... نواله جمّاز را هم خودت بینداز به گلفش، بیگ محمد! مردان تفنگچی خیز و نیمخیز تن از خواب برمی خیزانند و به خمیازه هایی سنگین تن کوفته را کج و معوج کش می دادند و درکش و رو بودند به سوی پناه - پسه بوته های چرخه و خار، و سپس از فرودست و زیر باد محله می کشیدند به بالادست، به لب چاه آب تا دست و روی بشویند و دیگر بار زندگانی روز را آماده بشوند.

اینک صبح صادق، با پهنداشت ارغوانی خاوران، گلیمی خوش نقش پیش پای رویش خورشید که دمی دیگر رخ می نمود و نوشخند روشن خود را بر خاک می فشاند. یک بار باز خورشید عابری بود در حوالی امروز؛ یک بار باز زمین معبری به تواضع در پیش آفتاب؛ یک بار باز آسمان با چشم باز نظر می کرد در چشم هر چه بود و نبود. یک بار باز میهمانی صحرا. جاروی نور و آب طلا بر مسیر روز. کردار روزگار.

— «پس اینها چرا نیامدند؟! ... چرا نیامدند؟!»

گل محمد شب را خواب و بیدار و کم اضطراب، اگر نه چندان آرام، گذرانیده بود. اما آنچه خان عمو با خود همراه آورده بود، گل محمد را به دلواپسی و وسوسه‌ای خوره‌وار واداشته بود. هم در این پیوند، نخستین باری بود که گل محمد احساس می‌کرد صمیمانه نگران ستار است و دلپسته اوست و بود و نبودش را فرق می‌گذارد. در حال اگر نه خود گل محمد، اما دیگری می‌توانست دریابد که گل محمد آشفته‌وار به گرد جَمَاز می‌گردد و بی‌حوصله در کوشش آن است تا خار و خس چسبیده بر گرده‌های شتر را به ناخن‌ها برکند و چنگ در کاکل جماز اگر می‌زند نه از سر شوق است، که از نگرانی‌ست آمیخته به عصبیتی پنهان. هم بدین عصبیت بود که نواله‌های خمیر را از دست‌های برادر برگرفت و گفت:

— زود، زود! بگو زودتر هر کسی لقمه‌ای به دهن بگیرد. اسبها که جو صبح را خوردند می‌تازیم طرف درونه اگر خبری از ستار نشد. بگو پاشنه گیوه‌ها را ورکشند و کمرها را سخت ببندند. امروز کار بسیار داریم!

بیگ محمد پی فرمان به تندی پیچید و گل محمد او را گفت:

— یراق‌ها را هم بگو روغنکاری کنند. شاید جدال داشته باشیم امروز!

مارال خود به خوراندن جو صبحگاهی قره‌آت از چادر بدر آمده بود و در کار از سر واکردن اسب، نگاه به گل محمد داشت؛ نگران آنکه مرد شب را چگونه گذرانیده است. شب را مارال با زیور و دیگر زنان — مگر ماهک — در یک چادر به سر آورده بودند. پس آنچه مارال را به دلواپسی وامی‌داشت، زیور نبود؛ بل حال پریشان گل محمد بود که خاموش و بی‌سخن، هزار زبان آشفته در کردار داشت.

کدام کس دقیق‌تر از زن، مرد خود را می‌شناسد؟

مارال به غریزه و نوسان عواطف گنگ، سرآسیمگی نهفته شوی را درمی‌یافت؛ و این نه از بروزات امروزی گل محمد بود. کار اما همه این نبود. مارال بر خود تکلیف می‌شمرد که بتواند چیزی از این برآشتگی و سرآسیمگی مرد خود بکااهد. و در این کار، به کدام دشواری که آماده نبود تن و جان بسپارد؟

سوی گل محمد براه افتاد. گام برداشتنش همچنان سرشار از باور و یقین بود، و تردیدی اگر در خود نشان می‌یافت همانا دژمخویی مرد بود که بر کناره‌های چشمان

مارال رد گذاشته بود. با این همه در آفتاب صبح، نی‌نی‌هایش درخششی زنده و گیرا داشت به هنگامی که نزدیک گل محمد آرام می‌گرفت.

گل محمد بیخ شانه بادی سر مشغول داشته بود که مارال به او «خداقوت» گفت. به جواب زن، صدای گل محمد خشی خسته داشت و پرسش نداشت تا مارال بداند که گل محمد تمام شب را بیدار و نیمه‌بیدار سر کرده است. اما دل مارال به سکوت آرام نمی‌توانست گرفت؛ از آنکه و قوف به حال مرد، دردی از دل بر نمی‌داشت. پس همدرد و با مایه‌ای از گلایه گفت:

— چرا چندین خودت را عذاب می‌دهی؟! چی پیش آمده که ما نباید بدانیم؟ آخر کلامی بگو! این جور که نمی‌شود تاب آورد. خودت سوهان عمر و زندگانی خودت شده‌ای! می‌بینم که از این رو به آن رو شده‌ای! دلت از بام من پر زده، دیگر؟! مارال نیک می‌دانست که چنین پندار و سخنی مصداق ندارد؛ اما دانسته و ندانسته — بیشتر از سر دلگیری و گشودن زبان شوی — نیش بر قلب گل محمد گذاشت. بیراه هم نیندیشیده بود. چرا که گل محمد دست از شانه شتر واگرفت، آرام به چشمهای مارال نگریست و دشوار گفت:

— خوش‌تر از دام تو اگر یافته بودم، شاید پرواز می‌کردم! اما...

مارال مجال سخن نداد و گفت:

— نمی‌خواهم بگوئی؛ می‌دانم! ... اما آخر چی به دل داری؟ لب برایم بگشا!

گل محمد آرنج بر شانه بادی گذارد، نگاه از چشمهای مارال رمانید و گفت:

— روزگار من ... اگر به آخرهایش نزدیک شده باشد ... تو چه خواهی کرد؟

مارال با چشمانی که گنگ می‌نمودند، پیش‌تر کشانیده شد و پرسید:

— حرف از چی می‌زنی، گل محمد؟!

گل محمد سر برآورد و گفت:

— حرف از زندگانی می‌زنم! حرف از روزگار آدمیزاد، حرف از روزگار خودم!

— چی پیش آمده آخر؟ برای من بگو!

بار دیگر گل محمد نگاه از رخ افروخته مارال برتابانید و گفت:

— تنگم را دارند می‌کشند. حواسم به من می‌گویند که تنگم را دارند محکم

می‌کشند. از سر راهشان می‌خواهند برم دارند. غم اینم نیست، غم توام هست اما. غم

شماها ایم!

— از کجا و چرا به همچو چیزی یقین پیدا کرده‌ای؟! —

— بو می‌کشم. بویش را می‌شنوم. من خوی و عادت اسب دارم، آخر!
شوخی در سخن، گل محمد به قره نگریست و سپس روی به مارال گردانید و گفت:

— امروز ... من قره‌ات را می‌برم!

— که یعنی ... بی من؟

— نه بی تو! تو در چشم و قلب من هستی، هر جا که بروم!
گل محمد در چشمان زنش به دقت نگریست، در او درنگ کرد و گفت:
— نمی‌خواهم چشم زخمی به تو بخورد، تنگ بلور من! چشم‌هایت را بگردم!
— چی در پیش است امروز، گل محمد؟! —

— هنوز نمی‌دانم، مارال!

میدان پیشگاهی چادرها از آمد و شد خالی شده بود. زنها هم بیرون از چادرها کمتر به چشم می‌خوردند، مگر زیور. زیور پسر مارال را قلمدوش کرده بود و سوی چاه آب می‌بردش به شستشوی دست و روی. به دنبال زیور، تمور بود که همراه سگش هم بدین قصد می‌رفت.

چاه و کودک و نامادری!

بدگمانی و بیم به یک آن وجود مارال، وجود مادری مارال را بر آتش زد و او بی‌قرار از کنار گل محمد برید و قدم به سوی زیور کشید. چنان تند و پرشتاب، که پنداری گل محمد دمی به تمامی از وجود مارال زدوده شده است. هم بدان التهاب و شتاب خود را به زیور رسانید و فراغوش ستاندن طفل را دست گشود. زیور اما به غایت ملایم و آرام — بی هیچ حسی از ملامت در نگاه و در کلام، گفت:

— ناشتای تو و گل محمد را مهیا کرده‌ام. بچه‌ام را می‌برم دست و پوزش را پاکیزه بشویم.

پس، در نگاه و امانده مارال که شوخی ناتمام را به بیمی پنهان آغشته داشت، و بی‌التفات به دستان او که دریغ‌مندانه فروآویخته می‌شدند، زیور بازگو کرد:
— دیگر از امروز هم نمی‌دهم بچه‌ام را همراه ببرید! روده‌پیچ می‌شود بره گکم

روی گرده اسب! کی گفته که دسته گلم را بیابان تا بیابان روی اسب هلاکش کنید؟! زیور دیگر نماند به بازتاب گفت خود در سیمای مارال، هم به واکنش او که هر چه می خواست باشد و گذشت؛ در حالی که به تمور نهیب می زد:

— پا بجنبان تو هم، چوپانک!

لبخند شوق و نگاه رضایت گل محمد، کودک را بر شانه زیور و زیور را — که خود چون کودکی ساده و صادق می نمود — بدرقه می کرد؛ و در این میان، مارال که به سوی مردش واگشته و اثر کرد و گفت زیور را در چهره او می جست، بیش از پیش درمانده می نمود. چرا که در حس و حال چهره گل محمد هیچ نشانی از بدگمانی نمی دید. گل محمد چشم و نگاهی پر باور و یقین داشت و می نمود آنچه مایه ظن و بیم مارال شده بود، نقطه مراد و اطمینان گل محمد است در پیوند میان خود و زنهایش. و آنچه او می دید، نشانی جلایافته بود از آرزوهای نهفته خود و باور اینکه هر چه کدورت و کینه، یکسره از سینه زیور برون ریخته شده است. پیوند. باور پیوند. لحظه تجلی شوق. آن بلورین عطوفت آدمی. انگیزنده رغبت زیستن. انگیزه ای پاک به تمنای زندگانی:

— «این ناجوانمردها اگر بگذارند!»

— برد که دست و رویش را بشوید!

خط بر خط نگاه شوی، مارال با گل محمد چنین گفت. گل محمد هنوز نگاه به رفتن زن و فرزند داشت؛ و چنان که گویی شکیل ترین شیوه راه رفتن زیور را نخستین بار است که می نگرد، با صدای مارال به خود آمد و گفت:

— بردش که بشویدش؛ ها!

پیش از آنکه مارال بتواند به کلامی دیگر لب بگشاید، گل محمد سوی چادر براه افتاد و گفت:

— برویم ناشتا! گفت که برامان سفره را چیده؛ برویم!

مارال به زبان گنگ و به دل پرغوغا در پس شانه شوی براه افتاد، اما نه غافل از پشت سر خود که زیور اکنون به لب چاه آب رسیده یا نرسیده است. گام سوی پیش و چشم پس پشت. در جهتی چشم و در جهتی گام. گام با گام شوی و چشم با قدم زیور، که در این گنجی و گنگنایی سکندری می رفت و یکباره به سر درآمد.

— کجاها را سیر می کنی، دختر؟! —

دم دهانه چادر؛ چادری که بلقیس و سمن و شیرو گرد سفره نشسته بودند، مارال توانست پا واپس کشد و بایستد. گل محمد به درون چادر شد و مارال خود را به کناره کشید و چاه آب و زیور و فرزند را در نگاه گرفت، با قلبی که پنداری صدای خف دهلی در آن برمی تابید.

— پس مارال چرا نیامد؟! —

پاسخ مادر را، گل محمد گفت:

— همین جا بود؛ با من آمد!

دیگر مارال چیزی نشنید. نه تاب شنیدنش بود و نه توان ایستادن. دیوانه وار سوی چاه آب دویدن گرفت، بی قید اینکه چنان تاختنش ممکن است به یکباره تمام محله را به سراسیمگی برآشوبد. چشم در آفتاب پیچیده در غبار صبح که منظر چاه را گنگ می نمود، می دوید. دیوانه وار و بی امان، با اندرونی پرالتهاب و بیم گرفته، پیش می دوید تا بتواند فرزند را از گمان تب آلوده اش به دستهای یقین، بازپس بستاند. و در گیرودار این مراد، هیچش مراد نبود و هیچش پروا، نه. حتی مجال و مهلت اینش نبود تا یک آن زودگذر بیندیشد به آنچه که دیگران ممکن است بیندیشند. نه نیز مجال پنداری به پسینه این بدگمانی رسوای خود. فرزند خود می خواست، در آغوش یقین خود. دیگر هیچ و دیگر هیچ. حتی زمین زیر قدمها و آسمان فراز سر، و این آفتاب که در بستر نسیم رها بود، انگار از برای آن بودند تا مارال بتواند با اندامی نه چندان چابک و سبک، هر چه پرشتاب بتازد.

— «غریب نیست. برای من غریب نیست. نه. اصلاً غریب و عجیب نیست برای

من این کار!»

گویه با خود می داشت بلقیس. گویه با خود، نه حتی زیر لب؛ که در قلب خود. بدین هنگام که بر دهانه چادر، دست به ستون دیرک گرفته بود و نگاه در خیز مارال و غربالک پاچین وی داشت که گویی خاک بیابان را برمی شورانید. گویه با خود می داشت، بلقیس:

«نه! اصلاً غریب و عجیب نیست برای من این کار. می دانم! هر مادری می تواند

این را بداند!»

با لبخندی آمیخته به حسرت و شوق - لبخندی آزرده و مشتاق - و با نگاهی که گویی از دل آتش برمی خاست، بلقیس به راه و به سوی چاه می نگریست. دریغ اما که چشمان سالیانش نمی توانستند آنچه را که بر لب چاه آب میان دو زن می گذرد، یا که خواهد گذشت، به روشنی ببینند. بدتر آنکه این آفتاب پیچیده در غبار، دشواری دید را دوچندان می کرد.

- به چه کار ایستاده ای اینجا، بلقیس؟ کجا را داری نگاه می کنی؟!
خان عمو به خمیازه ای پرکش و فش، دستها و دهانش را گشوده بود، چشمها را فرو بسته و به تن پرتوش و توان خود پیچ و خم می داد و در حال با صداهایی نه شبیه صدای آدمی، غرند می زد و پیش می آمد. نزدیک دهانه چادر، در کش و تاب و خمیازه و خستگی، کله بزرگش گیج رفت و دوران برداشت، آب از چشمهایش براه افتاد و سرانجام نتوانست خود را روی پاها نگاه دارد و هر دو دست را حایل سر به دیرک گرفت و دمی کوتاه پیشانی را بر پشت دستها قرار داد و آرام گرفت.

بلقیس که به سوی خان عمو روی گردانیده بود، او را گفت:

- گمان کردم خفتیده بودی کنار اجاق!

- خفتیده بودم. خواب، خود بردمک! های خوابم می آید هی!

- می خوابیدی برای خودت. چه کارت بود که ورخیزی؟!

خان عمو پیشانی از پشت دستها برداشت، سر راست کرد و دیرک را رها کرد؛ و قدم که به درون چادر می گذاشت، بلقیس را به شوخی فرا خواند و گفت:

- کو؟ بیا ببینم عاقبت با این پیربرار من چه ها کردی؟ بگو ببینم جوری جرش دادی که بخیه وزدard، یا اینکه هشدردش کردی آن عمو غرغرو را! نه که خیلی خوش خلق بود اولش!

در پشت شانه های پهن خان عمو، بلقیس قدم به درون چادر گذاشت و اگر چه دماغ شوخی و مطایبه اش نبود، اما به ناچار همسنگ سخن، پاسخ داد:

- دلنگران عاقبت کار خودت هستی، لابد؟!

قاه قاه خان عمو، مست از خوش طبعی بلقیس، به زیر سیاه چادر پیچید و در نشستن خود، گفت:

- شاید هم! دنیا را چه دیده ای؟! کدام مخلوقی اتیان آباد از چنگ این دنیا برده که

من در بیرم؟! ها؟!!

چشمهای پر خنده خان عمو در سایه روشن درون چادر، بر چهره تکیده شیرو درنگ کرد و صدایش ایستاد. سکوتی زمخت فضا را در مشت گرفت و دست و دهان زنهای از کار و ایستادند. نگاه خان عمو دور چرخید و روی آوارهای استخوانی گل محمد که لقمه‌ای نیمه کاره را آسیاب می‌کردند، ماند. بلقیس به شکاندن فضای سنگین که ناگهان آوار شده بود، پیاله از چای پر کرد و پیش دست خان عمو گذاشت. خاموشی اما دوام یافت. بلقیس، پنهانی به گل محمد می‌نگریست. از آنکه بس او می‌توانست خموشی گنگ خان عمو و پرسش بی‌زبان او را، پاسخی باشد. گل محمد هم خود بار این مشکل را بر شانه‌هایش احساس می‌کرد. از این‌رو پیاله خالی خود را دم دست مادر گذاشت، سر برآورد و نگاه در نگاه عمویش گفت:

— شیرو از خان عمویش خواهش دارد که بگذارد در میان محله بماند. من به او قول داده‌ام که همچنین اجازه‌ای از تو بگیرم برایش. التماس دارد!

شیرو خود را از دیدرس خان عمو به کناری، درون سایه کشانید و دیگران خوردن نان و چای از سر گرفتند. گل محمد نگاه از چشمهای کاونده و نگران مادرش برگرفت و با خان عمو که اکنون سر فرو افکنده بود، گفت:

— از تو یک خواهش هم من دارم، خان عمو!

خان عمو به گل محمد نگاه کرد. گل محمد ادامه داد:

— اینکه با پیرمرد و برادرها هم حرف بزنی. می‌خواهم ملایمشان کنی، خودت. بیگ محمد هنوز دل‌رضا به این کار نیست. خان محمد هم به همچونو. هر کدامشان یک جور! اما ... سرفرازی ما نیست که زنی از کلمیشی‌ها و یلان و سرگردان این در و آن دیار باشد. این گره با دست تو و امی شود، خان عمو؛ فقط با دست تو!

شیرو، پیش از آنکه عمویش لب به سخن باز کند، از سایه کناره چادر خیزه کرد تا خود را به نزدیک درگاه برساند. دانی - دانی شیرو بیمناک بود. نه بس بیمناک و اکنش خان عمو، که بیمناک بازتاب خواهش گل محمد در خان عمو، و لحن پاسخ وی. هم اینکه بیمناک از خود بود. چرا که حس می‌کرد تاب ماندن و سخن - به هر گونه - در باره خود شنیدن را ندارد. راست اینکه احساس می‌کرد تاب باز هم جویده شدن، مالانده شدن و در خود خرد شدن را ندارد؛ آگاه به اینکه روی موافق هم

اگر نشان داده می‌شد، بی‌بار خواری بر جان او نبود. احساس تنگنا در سکنجی که هر دم دهنی و هر تکان تنی - چه به نیکدلی و چه با بددلی - باری بر روح او می‌افزود، می‌رمانیدش. پس چاره در نبودن و ندیدن، و علاج در نشنیدن بود:

«بگذار نباشم اقلاً!»

شیرو از درگاه برون خزید و در آفتاب ایستاد.

تفنگچی‌ها ناشتا خورده و قبراق، می‌رفتند تا به اسبهای خود برسند، زین و برگ بیاریند، تنگ و زیر تنگ محکم کنند و گوش به فرمان بمانند تا گل محمد کدام سوی برگزیند. پروای بیگ محمد و اینکه در آغاز روز چشم در چشم برادر شدن را به فال نیک نمی‌شد گرفت، شیرو به پناه چادر کشید و در سوی آفتاب برآمدن چادر، خپ کرده ماند. اما این چاره‌ای به احساس ناامنی شیرو نبود. بیم چشمانی که پُرسا بپایندش، بیم نگاههای بدگمانی بر آتش می‌داشت تا مفزی بجوید. مفزی به رهایی. زیور می‌آمد. بی‌اختیار، شیرو به پیشواز زیور قدم کشید و به ستاندن پسر گل محمد که همچنان قلمدوش زیور بود و دستهای کوچکش را روی پیشانی نامادری قلاب کرده بود، آغوش گشود. این می‌توانست بهانه پیوندی برای شیرو باشد. اما کودک نیاز عمه خود را در نمی‌یافت. روی از شیرو برگردانید و بغض آورد؛ اما زیور پسرک را واجنبانید و زبان گرفت و هم در آن حال مارال را به اشاره نشان شیرو داد که پیشانی بر شانه قره گذارده و مانده بود.

«چه غریب‌وار!»

زیور گفت:

- زده به سرش!

زیور گذشته و شیرو را یکه گذاشته بود؛ اما همین که مارال را به او نشان داده بود، خود می‌توانست بهانه‌ای به کار باشد. شیرو می‌توانست به هوای مارال برود و رفت.

به صدای پای شیرو، مارال پیشانی از پناه یال اسب بالا آورد و در او نگریست. آشکار بود که گریسته بوده است. مژگان سیاهش، بلند و خمیده به بالا، هنوز آغشته به اشک بود و کژدمک‌های کبود چشمهایش، شسته در اشک، آرام و زلال می‌نمودند؛ چندان که آسمان و آفتاب را در آن توانستی یافت.

شیرو بی‌بروز شگفتی از احوال زن، قدم پیش‌تر گذاشت و این‌سوی یال قره، دم با دم مارال ایستاد و با لب‌خندی نرم که می‌پنداشت راه به جایی تواند برد، نگاه رفاقت به او دوخت. اما کوششی زیاده‌نیاز نبود تا مارال، سرریز قلب بی‌قرار خود را، لب به سخن بگشاید. خودآزار و بی‌مهار، نه در بند آنکه شیرو گوش دل به او خواهد داشت یا نه، زبان زهر به خود واگشود و گفت:

— دیوانه‌ام من، شیرو! دیوانه! به چه رویی نگاهش کنم حالا؟ به چه رویی! دانسته‌ام که من به چه مقصود و چه گمانی سویش دویده‌ام؟ دانسته‌ام؟! ها؟! ... چرا جیغ می‌کشیدم؟ چرا جیغ؟! آخر چه‌ام شده بود؟ جیغ می‌کشیدم و می‌دویدم طرف چاه! حالا به یاد می‌آورم که جیغ می‌کشیده‌ام و می‌دویده‌ام طرف چاه! فریاد می‌زدم که، «مکن! مکن! پسر من را به چاه مینداز! مکن زیور؛ دستهایت را می‌بوسم، پاهایت را می‌بوسم! زیور؛ زیور جان! تو را به جان آنکه عزیز می‌داری، همچو کاری مکن!» ... چشم‌هایم جایی را نمی‌دیدند، گوش‌هایم چیزی را نمی‌شنیدند. کور و کر شده بودم. اما این را می‌دیدم، انگار پیش چشمم بود و می‌دیدم که زیور پاهای پسر من را گرفته و او را با سر دارد می‌اندازد ته چاه! می‌دیدم و یقین کرده بودم که یک دم دیگر پسرکم میان آب و لای ته چاه دارد دست و پا می‌زند. چشم و دهانش، دست‌هایش، نفس‌زدنش را هم می‌دیدم؛ که کور شوم من الهی به حق زینب! اما ... اما ... بعد که رسیدم به لب چاه دیدم که دست و روی پسرکم را شسته و با بال چارقدش خشکش کرده، از گریه‌اش و انداخته و حالا دارد با بچه‌ام خوش‌طبعی می‌کند تا او را بخنداند. دیدم که بچه‌ام را قلم‌دوش کرده و باز هم دارد با بچه‌ام خوش‌طبعی می‌کند که بلکه بخنداندش. خداوند!! ... مردم و زنده شدم، شیرو! دیگر نتوانستم نگاهش کنم؛ نتوانستم هم آنجا بمانم. دست‌هایم به واستاندن بچه‌ام باز نشدند. انگار آن بچه دیگر از من نبود! خوب به زانوهایم کوبیده بودند انگار. فقط ... فقط نتوانستم برگردم و ... به اسبم نگاه کنم. به اسبم! ... قره، قره‌آت!

بار دیگر یورش موج‌گریه، شانه‌های مارال را به لرزه درآورد و او روی در یال اسب فرو خواباند. شیرو واداشته شد تا از زیر گردن اسب به آن‌سوی رود و زیر بازوی مارال را بگیرد و به راه چاه آب ببرد:

— اول چشم و رویت را بشوی؛ بشوی! کدامان که دیوانه نیستیم؟!

دلو آبی را که زیور از چاه بالا کشانیده بود، هنوز به کفایت شستشوی روی مارال آب داشت. شیرو زن برادر را چون کودکی کنار دلو نشانید و به کار فرو شستن چهره او شد. پس برخیزاند و سوی چادرها براهش انداخت و خود خاموش ماند تا مارال نفس به آسودگی بکشد. مارال گرچه پشیمانی خامی و بددلی خود را نتوانسته بود از دل بزدايد، اما سبکبار می نمود. گریه بهنگام، آرامش کرده بود و این می توانست احساسی از رضایت به او ببخشد.

در گذر از کناره مردان و اسبها، شیرو پایید که برادرهایش و خان عمو از چادر پدر بیرون آمدند و در پی ایشان، نجف ارباب بر برونۀ در چادر نمودار شد. هم در این هنگام صبرخان شانه از درگاه چادر خود بیرون کشانید، چو خا به دور تن پیچانده؛ و در آفتاب ایستاد. صبرخان رو در روی خورشید کرد و پلکها را به حظ بر هم نهاد، طوری که انگار تلافی سرمای ناخوشی را، می خواهد بار کافی از آفتاب بردارد. مارال همچنان نگاه به خاک سمکوب پیش قدمهایش داشت و از این رو نه کسی را می دید و نه می توانست دریابد که شیرو - دور از نگاه بیگ محمد - او را سوی چادر سمن می برد. در آستانۀ چادر، بلقیس رو در روی مارال ماند و بی سخن، بس دست زبر و درشت خود را بر سینه او گذاشت، آتی در او نگریست و گذشت تا خود را به گل محمد برساند.

گل محمد همپای عمو و برادرش اکنون به نزدیک سفرۀ جمّاز رسیده بود. بیگ محمد به جمع آوردن کناره های سفرۀ جمّاز، زانو در خاک خواباند و خان عمو نیمچرخي به گرد سفره زد و به کوهان جمّاز تکیه داد. گل محمد شانه به زیر چو خا جنبانید و انگشت شست در تسمۀ کمر گیر داد و پنجه به نوازش در کاکل جمّاز فرو برد. گفتگوی، هنوز، بر سر دیرکرد ستار بود. بیگ محمد قد راست کرد، کاه و پنبه دانه از دستها تکانید و گفت:

- اگر روا بدانی، پنج تا مرد ورمی دارم و می روم دنبالشان!

گل محمد هنوز راهی به کار نجسته بود و پاسخ آشکاری به برادر آماده نداشت؛ با این همه رسیدن بلقیس ربط سخن را برید. چرا که بلقیس به طرح مشکل نجف ارباب قدم پیش گذاشته بود و اکنون می رفت دعوی آن بدارد که واداشتن ارباب سنگرد بیش از این در میان محله، آن هم بدین خوارشماری و خفت، کاریست به دور

از احتیاط و دوراندیشی:

— خبرش تا حالا از شهر و ولایت هم گذشته، لابد! اگر هجوم بیاورند به اینجا، یک سنگ هم یافت نمی‌کنید که پناهش سنگر بگیرید. آتش را کنار پنبه نگاه داشته‌اید که چی بشود؟! آتش می‌خواهید روشن کنید؟!

گل محمد رفیقانه به مادر لبخند زد و گفت:

— آتش روشن شده. از کجا شعله خوا کشید؛ این را نمی‌دانیم!

بلقیس، در آن نگاه به خان‌عمو و پسرهایش، پرسید:

— حالا چه می‌خواهید بکنید؟ همین جا با شانه‌های بسته می‌خواهید نگاهش

دازید؟

— نه! درمی‌بریمش از اینجا. معطل ستار مانده‌ایم، الا همان صبحدم محله را

خالی کرده بودیم!

مادر، هم بدان تندی، روی در گل محمد کرد و پرسید:

— حالا چی؟ ستار اگر نیامد؟!

گل محمد گفت:

— راهش می‌اندازیم؛ راهش می‌اندازیم! کاری، خدمتی اگر می‌خواهی بهش بکن!

خان‌عمو تکیه از کوهان شتر واگرفت و پرسید:

— راهش می‌اندازی؟ یعنی یله‌اش می‌دهی برود؟!

گل محمد، مادر را که به ادامه گفتگو درنگ کرده بود، گفت:

— تو معطل مشو، مادر؛ تو معطل مشو!

بلقیس راه سوی نجف ارباب گرفت که بر کنار درگاه چادر کلمیشی ایستاده بود،

و گل محمد به جواب خان‌عمو گفت:

— کجا یله‌اش بدهم برود؟! نه... خیالها دارم برایش! می‌خواهم ببرمش عروسی

پسر بندار!

— عروسی؟!... گمان کردم سروامی‌زنیم از این عروسی!

گل محمد آگاه به پندار و برداشت خان‌عمو، در این تار و پود که باستانی گم و

پیدا بر پای آنها در پیچیدن بود، آرام و بی‌تنش گفت:

— رفت و نرفت ما به این عروسی خان‌عمو، قدمی ست که راه فردایمان را معلوم

می‌کند. رفتنمان یک جور و نرفتنمان یک جور. اما به گمان من... ما به عروسی پسر
بابقلی بندار می‌رویم!

- می‌رویم؟! می‌رویم به میان دشمن؟!!

- می‌رویم به قلب دشمن!

- آنجا ما را در میان می‌گیرند آنها!

گل محمد گفت:

- می‌رویم که ما در میان بگیریمشان! ... ما می‌رویم!

به کلاهباد و بانگ قراولی که بر بلندی آفتاب‌ورآمدن ایستاده بود، بیگ محمد
تیز شد و پاسخش به هرای داد و کلاهباد کرد. سپس پرسا به برادر نگریست و گفت:

- آمدند ... گمانم، آمدند! می‌روم پیشوازشان!

بیگ محمد سوی اسبش خیز گرفت و خان‌عمو بانگ زد:

- نه یگه! ... همراه ببر!

صدا، سکون محله و ماندگاری مردان را بر هم زد.

بیگ محمد چابک و تیز بر اسب جهیده و با پنج سوار همراه سوی آفتاب -
برآمدان تاخت گرفتند. خان‌عمو به میان مردان درآمد و راه نمود تا چهار دسته شوند
و در چهار جهت پناه بگیرند. مردان به هم برآمدند و خیز و خزش‌های ناگهانی، خاک
را برآشفت. زن‌ها به در درآمدند و خان‌عمو سوی گل محمد بازگشت تا به پناه چادر
روانه شود. میدانگاهی محله در دم خالی شد. بس غبار و خاک بود که بر سر و
شانه‌های خان‌عمو و گل محمد فرو می‌نشست، که همشانه راه می‌سپردند. در میان
میدان و بر کناره‌ها، نجف ارباب دیده می‌شد و صبرخان چوپان و تمور؛ دیگر
چارپایان بارکش محله و سگ یک چشم.

بلقیس از دهانه چادر بیرون آمد و راه به سوی صبرخان کشید و چشم به راهی
که بیگ محمد در آن تاخته بود، ماند. در چشمان بلقیس، بیابان یکسر خالی بود.
پنداری که بیگ و سوارانش در پناه پشته خاوری محله از نظر گم شده بودند. گل محمد
و خان‌عمو راه کج کردند، پیش آمدند و نزدیک بلقیس و صبرخان ایستادند. گل محمد
نگاه بر پیرامون گذرانید و با صبرخان شوخی گرفت:

- همچنان نگران گله‌ات هستی، صبرخان؟!!

صبر خان ملایم سر به سوی گل محمد گردانید و گفت:

— البت که از بابت خالو عبدوس خاطر من جمع است، اما ... به این پسر بندار

اطمینانی نیست!

گل محمد گفت:

— به شیدا؟!!

خان عمو گردن فرا کشید و گفت:

— آمدند!

بر یال پشته خاوری محله و در سینه آفتاب، سواران پدیدار شدند. ستار و بیگ محمد پیشاپیش و آن دیگران به دنبال گل محمد و خان عمو پا به راه شدند، پیشوازان آمدگان که لُکّه پیش می آمدند. خان عمو و گل محمد کنار قره آت ایستادند و همچنان نگاه به مسیر داشتند. بیگ محمد و ستار از برابر چاه آب گذشتند. گل محمد حلقه چشمها را تنگ کرد و نگاه کنجکاو به ستار که می نمود غریبه ای را بر ترک نشانده است، دوخت. چه کسی می توانست باشد؟ دزد بود آیا، پيله ور؟ توبره کش یا امنیه ای در پوشش غیر؟

«کی می تواند باشد این غریبه؟!»

پیش پای گل محمد و خان عمو، ستار و بیگ عنان کشیدند و در پس پشت ایشان، دسته ایستاد. ستار متبسم بود. چشمها و چهره اش روشن می نمود، چنان که هیچ نشانی از دشواری راه را نبنماید. پیش آمد و سلام گفت. دست در دست گل محمد گذاشت و از آن پس دست درشت خان عمو را فشرد و اشاره به خورجین ترک اسب، گفت:

— آوردم!

— بی خطر گذشت؟!!

لبخند روشن ستار، پاسخ پیروزمندی کار بود. خان عمو سوی اسب رفت، دست درون پله خورجین برد و یک مشت فشنگ بدر آورد، پیش چشم گل محمد گرفت و خنده به دندان گفت:

— طلاست؛ نگاه کن!

گل محمد فشنگها را آزمود، یک دانه فشنگ را به دست نگاه داشت، با آن به

بازی پرداخت و مادر را گفت:

— ناشتا برایشان مهیا کن!

بلقیس که از صبرخان جدا شده و پیش آمده بود، به فراهم آوردن چاشت سواران از راه رسیده براه افتاد. بیگ محمد نیز سواران را گفت که راحت کنند. تفنگچی‌ها اسبها را وا گذاشتند و در پی بلقیس، همراه بیگ محمد رفتند. مرد غریب همچنان بر جا ایستاده بود و نگاه بیم‌زده به ستار داشت. گل محمد به خان‌عمو اشاره کرد که فشنک‌ها را واریسی کند و دنبال سر بیگ محمد بانگ زد:

— ناشتای ستار را لقمه کن بیار همین‌جا!

خان‌عمو افسار اسب برگرفت و سوی دهانه چادر خود کشید. گل محمد بار دیگر مرد غریب را ورنده‌از کرد. او اکنون باید درمی‌یافت که مردی چنین خواروار، با آن کلاه چرکین و چشم و روی خسته و درهم رفته، نگاه هراسان و گمشده میان ده سیر لته تنش، کیست و اینجا به چه کار است که هست؟

ستار گفت:

— از قلعه‌های بالاست؛ گمانم از دزمین. دسته‌جمعی کوچ کرده‌اند. نان از ما خواسته‌اند. به نظرم رسید یکیشان را همراه بیارم لقمه‌ای نان برای بقیه‌شان ببرد. تیزخندی هوشیارانه در عمق چشمها، گل محمد به ستار نگریست و پرسید:

— فقط نان!

ستار واقف به ادراک گل محمد از کردار خود، به لبخندی کودکانه سر فرو انداخت و گفت:

— خود دانی!

گل محمد جویده‌جویده گفت:

— نه که درد سر کم داریم؛ تو هم کار برامان می‌تراشی!

به انتظار جوابی از جانب ستار نماند و مرد را به خطاب گرفت و گفت:

— برای چی دارید کوچ می‌کنید، برادر؟

— دیم سوخته، سردار! زمستان ... زمستان را در پیش داریم. چاره‌ای باید بکنیم؟

— همین؟! ... فقط همین؟

مرد جوابی نداد و سر فرو انداخت. گل محمد گفت:

— جلو تر بیا ببینم!

مرد یک دو گامی به تردید پیش آمد و باز ماند. دستهایش را همچنان زیر شکم گره کرده بود، سرفرو افکنده داشت و بی قرار و مداوم پلک می زد. به نظر می رسید که در تنور زندگانی کلوج شده است و در تنگنای پیری زودرس دارد جان می کند. گردن کوتاهش را میان شانه ها فرو برده بود و هرگاه گل محمد او را به سخن نمی گرفت، می نمود که دم و تکانی از مرد غریب بروز نمی یافت. گل محمد به ستار نگریست و سپس از مرد پرسید:

— اربابتان کیست؟

مرد، بی آنکه سر برآورد، گفت:

— میرخان، سردار!

— خوب! ... دیگر!

مرد گفت:

— او ما را ترسانید، سردار. شبانه که به قلعه رسید و از قاطرش پیاده شد، بند دهنش را وا کرد و بنای دشنام را گذاشت. اولین کسی که سرش را از در خانه بیرون آورد، من بودم. میرخان هم مهلت نداد و خواباند بیخ گوش من. اول گمان بردیم که رفته و امانیه را خبر کرده و پشتش به براق حکومتی ها گرم است که این جور می تپاند. اما بعدها که توپ و تشرهایش مردم را از خانه هاشان کشانید بیرون، به همه فهماند که پشتش به گل محمدخان سردار وابسته است. مگو که شکایت ما را پیش گل محمدخان سردار برده بوده و گل محمدخان هم به او قول داده که بیاید دزمین و تسمه از گرده ما بکشد.

گل محمد بی آنکه اخم جبین بگشاید، پرسید:

— می شناسی اش؟ گل محمد را می شناسی؟!

مرد غریب که زبان باز کرده بود و می رفت تا اندک اندک نگاهش را تا زیر چشمهای گل محمد بالا بیاورد، گفت:

— آوازه اش را ما شنیده بودیم، اما تا حالا گذرش طرفهای ما نیفتاده.

— چی ها شنیده ای از او؟

— چیزهایی که ما شنیده بودیم با وصفی که میرخان از گل محمد می کرد، خیلی

توفیر داشت. پسر آقامیر به ما حالی کرد که گل محمد حامی اوست و آدم را مثل ماکیان می‌کشد. او جویری برای اهالی حرف می‌زد که بگو گل محمد تیغ دست آدمهاییست مثل او. این شد که ما - حقیقتش از ترسمان - دم دمه‌های صبح بار کردیم و راه افتادیم.

ستار شاید انتظار داشت تا گل محمد از مرد بپرسد که امثال او چه پنداری از گل محمد دارند؛ اما گل محمد که خاموش به قدم‌زدن پرداخته بود، بیزار و خشمگین غرید:

- شماها دیگر چه جور معجون‌هایی هستید؟ دل آدم را از حال و روز خودتان و می‌شورانید! از اسم و از سایه‌مردی که نه او را دیده‌اید و نه او را شناخته‌اید، رم می‌کنید! با چهار تا راست و دروغ که دشمنان برایشان می‌گویند کوله‌بازتان را می‌اندازید روی پشتتان و از خانه - زندگیتان کوچ می‌کنید! شما دیگر چه جور معجون‌هایی هستید، بزدل‌ها! من اگر به جای حکومت بودم برای همه ترسوهایی مثل شما دوره‌های تعلیمات جنگی می‌گذاشتم! ... شغال‌ها!

ناگهان گل محمد مقابل مرد ایستاد و زهراگین و خشمخوار، نعره زد:

- گیرم گل محمد همچو آدمی بود که او برای شما وصف کرده بود. گیرم گل محمد جیره‌خوار اربابها بود و می‌آمد تا تسمه از گردن شماها بکشد، گیرم که در آن گیرودار کسی مثل تو هم کشته می‌شد؟! گیرم دو نفر دیگر هم مثل تو به درک می‌رفتند؛ خوب ... چی می‌شد؟! آسمان به زمین می‌آمد، یا دنیا کن‌فیکون می‌شد؟! چی می‌شد، ها؟ چی می‌شد؟

گل محمد بار دیگر روی از مرد برگردانیده بود و مسیر پیشین را به قدم‌زدن در پیش گرفته بود. مرد آشکارا ترسیده بود و نگاه درمانده به ستار داشت. ستار به صدای قدمهای محمدرضا گل‌خانم که ناشتا برایش آورده بود، روی گردانید و لقمه‌نان روغنی را از او ستاند. گل محمد در بازگشت خود، محمدرضا گل‌خانم را گفت:

- بگو بقچه‌ای نان برایش ببندند و راهش ببندازند برود. تا شکمشان را سیر کنند می‌رسیم بهشان!

محمدرضا گل‌خانم مرد را به همراه برد و ستار لقمه‌نان را با اشتها به دهان برد، لختی به جوییدن و فرودادن نان گذرانید و سپس با گل محمد که گویی بی‌مقصد

قدم می‌زد، آرام گفت:

— حقیقت را ... همه حقیقت را جرأت نکرد بگوید. میرخان، یکی دو تا خانه را هم شبانه به آتش کشیده!

گل محمد برابر ستار گام سست کرد و بی تأمل گفت:

— دیگر بدتر! ... صد بار بدتر!

به گفتگوی بیشتر نماند. از ستار که دور می‌شد، گفت:

— شاید من و تو زودتر راه افتادیم!

ستار به سوی صبرخان که همچنان در آفتاب ایستاده بود قدم کشید و گل محمد به درون چادر فرو رفت.

زیور، مارال و پسرک گل محمد در چادر بودند. زیور کیسه آرد را درون لگن سرازیر کرده بود؛ و مارال در کار بستن گرده‌های نان سیاج میان سارغ بود. پسرک دستها به دیرک چادر گرفته و بر پا ایستاده بود و چشم و روی با پدر داشت. گرچه گل محمد مانده خشم و نارضایی خود را همراه به چادر آورده بود، اما نتوانست رویش شوق را در نگاه و چهره خود مهار کند. نیز نتوانست گامی پیش‌تر بگذارد. پس همچنان ایستاده بر درگاه، زنهارا گفت:

— من می‌روم. شما همین جا می‌مانید، کنار دست بلقیس. خالو عبدوس و صبرخان هم اینجا بمانند. کار ما شاید سه چهار روزی کار وردارد.

زیور یقین داشت که روی سخن گل محمد با او نیست. پس سر به کار خود ماند و گذاشت تا مارال — اگر خواست — با شوی همسخن شود. مارال هم سخن نگفت. بس سر بر آورد و نگاه گلایه به گل محمد دوخت. گل محمد تا کلام را تمام شده بنماید، سوی پسرش رفت و او را برداشت، تا روی سینه بالا آورد و سپس روی دستها بلندش کرد و او را به هوا پرائید و باز گرفت. بار دیگر چنان کرد و باز هم؛ تا اینکه چو خایش از روی شانه واگردید و به زمین افتاد؛ و کودک از خنده ریشه رفت.

مارال سارغ نان را به کناری گذارد و برخاست چو خای گل محمد را از زمین برداشت و روی شانه‌های او انداخت. زیور نیز آرد از دستها تکاند و دلوای پسرک از جا برخاست، پیش رفت و در حالی که کودک را از دستهای مرد وامی‌ستانند، گفت:

— خواهری می‌خواهی داشته باشی، ها؟ خواهری می‌خواهی؟! ها، خواهری!؟

زیور همچنان سرگرم بازی دادن به کودک بود که گل محمد پیش رفت و بی اختیار بال گشود، دست چپ بر شانه زیور و راست بر شانه مارال گذاشت، دو زن را به هم آورد و ایشان را بر سینه فشرد، چنان که پیشانی پسرک مهر بر پیشانی پدر نهاد. خموشی شوق و خروش موج در گریب گریب قلبها. دمی، هم بدان قرار ماندند. خاموش و در خروش. گل محمد ناگهان، آن سان که پنداری به خود آمده باشد، دستها آزاد کرد و تن وا کند و بچرخید و روی در بیابان و آسمانی که از درگاه چادر نمودار بود، ایستاد:

— برنوام!

برنو کوتاه نقره کوب را دستی در قبضه مرد جای داد.

— دشنه!

دستی دیگر غلاف کجکارد را در تسمه کمر مرد برآراست. انگشتانی چو خا را از دوشش برگرفتند و دستانی قطار فشنگ را بر شانه و سینه اش حمایل کردند. چو خا بار دیگر بر شانه های مرد آویخته شد و مچبندهای چرمی به دور مچ هایش بسته شدند. از سلاح و یراق، بس ماوزر نبود که آن هم به ستار سپرده شده بود. گل محمد دست به سر برد و کلاه را روی زلفها محکم کرد و به آزمون بندهای پاتاوه، پا بر سنگ بیخ دیرک درگاه گذاشت و بدان حال پاشنه گیوه ها را ورکشید و قامت آزاد کرد. دو زن، پشت شانه هایش ایستاده بودند. گل محمد پای از دهانه چادر بدر گذاشت و به زیر آسمان ایستاد و عزم در سر، نگاه به مردان و مرکب مردان و خرگاه و خیمه ها در هر نمود و نشانه، برگذرانید.

خان عمو پیش آمد از یک سوی، و بیگ محمد پیش آمد از سوی دیگر. بلقیس هم جدا شد از ستار و صبرخان و با دمی درنگ در فرزند وانگریست. گل محمد بر میان شانه های زنهایش، گامی به پیش تر از ایشان، مهتای رفتن ایستاده بود. بلقیس نه چون همیشه قدم به جانب فرزند کشید و مانده تا به او برسد، یکباره بال گشود و شتافت و پروا به دور، گل محمدش را در آغوش گرفت و بی قرار، گونه های او را — خشت پخته — بوسه زد و پیش از مجالی به غلیان عشق، دست از سر پسر برداشت و خود را از نگاهها گم کرد.

— من و ستار پیشاپیش می رویم، خان عمو. تو با بیگ محمد و مردها از دنبال

بتازید.

بلقیس بازگشته بود و جام آب به دستها، کنار مازال و پشت شانه گل محمد ایستاده بود. خان عمو نگاه از رخ افروخته بلقیس برنگرفت و از گل محمد پرسید:

— با این پولها چه کنم؟!

گل محمد گفت:

— پاره‌ایش را سرشکن کن میان تفنگچی‌ها. برای باقیش هم چاله‌ای یافت خوا

شد!

بیگ محمد ستار را فرا خواند و محمدرضا گل خانم قره‌آت را پیش آورد. گل محمد چو خارا از دوش واگردانید و به پسر گل خانم سپرد تا بر ترکبند بیندد و خود عنان ستاند و پای در رکاب کرد و بر زین قرار گرفت. خان عمو پیش کشید و پرسید:

— یارو را چکارش کنیم؟ بیاریمش؟ نجف را می‌گویم!

گل محمد سواره به سوی صبرخان کشید و خان عمو را گفت:

— نکند خیال داشتی اینجا بگذاری؟!

برابر صبرخان، گل محمد عنان کشید و گفت:

— خالو عبدوس را داشته باش، صبرخان. غریبش مگذار!

پاسخ صبرخان به گل محمد لبخندی دلچسب بود که به گل محمد یقین می‌بخشید. گل محمد بی‌تابی قره‌آت را عنان واپس کشانید، سمدست‌های اسب به هوا برخاست و سوار با بیگ محمد گفت:

— اسب خالو مدیار را به ستار واگذار!... با یراق تمام!

قره‌آت بیش از این قرار نیاورد، مهار از سوار ستاند و به تاخت درآمد. اما به یک میدان تاخت بی‌امان، گل محمد عنان چمانید و راه رفته را باز تاخت. چرا که ستار، تازه بر اسب شکری مدیار نشسته بود و می‌رفت تا براه شود. گل محمد پیش تر نیامد و هم از آن دوزر به خان عمو که اکنون در حلقه مردان تفنگچی گرفتار آمده بود، بانگ زد:

— هر کس را به قدر احتیاجش بده، خان عمو! روی حساب عائله‌مندیشان

سرشکن کن. ناخوشی - بیماری زن و بچه‌هاشان را هم بیار به حساب.

خان عمو با طعنه و تشر گفت:

— حالا روشن شدید؟! خوب دیگر ... صف بکشید! مثل سربازخانه! تو بیا جلو صف را صاف کن، چخماق!

علی خان چخماق به ترتیب دادن صف تفنگچی‌ها از میان جمعیت بیرون آمد، و خان عمو روی بلندی پالان نشست، پولها را میان بال پیراهنش ریخت و به بانگ رسا بیگ محمد را فراخواند:

— خورجین فشنگ را هم بیار بینم کم و کسرشان چیست؟
مانده تا ستار برسد، گل محمد یک بار دیگر عنان چمانید و خان عمو را ندا داد:
— چیزی اگر باقی ماند، پول پتک پاتاوه هم بهشان بده!
خان عمو نیمخیز به گل محمد که بر قره بی قرار نشسته بود وانگریست و به تمسخر گفت:

— چطور است خرج عروسی هم برای هر کدامشان بگذارم کنار؟!
گفت خان عمو تک خنده‌هایی در صف تفنگچی‌ها برانگیخت و مردی ریزنقش و آبله‌رو، نگاه به گل محمد که عنان راست می‌کرد، شوخی - جدی گفت:
— اسبها مان هم باید نعل بشوند، سردار!
به دنبال گل محمد دیگری صدا برآورد:
— چاروق پاوزار، سردار! زمستان در پیش داریم!
صدای شوخی گل محمد را باد آورد:

— خان عمو را ... بال خان عمو را یله ندهید! خان ... عمو ...
زن‌ها هنوز بر آستانه سیاه‌چادر ایستاده بودند. بیگ محمد خورجین فشنگ به شانه، از میانشان گذشت و نگاه به رد برادر، سوی خان عمو و صف تفنگچی‌ها کشید. صبرخان به همان سان ایستاده بر کنار دیرک چادر، بدرود زار، برای گل محمد کلاهباد کرد. گل محمد نیز در آخرین واگشت، برای صبرخان و هم برای پسرش که روی شانه زیور بالا گرفته شده بود، دست برافشاند. مارال نم گوشه چشمها را با دل انگشتان ورچید، و بلقیس از میان شانه زن‌ها بیرون خزید، یک دوگامی به پیش برداشت و جام آب را به رد رفته گل محمدش پاشید.

بند دوم

چشم در چشم آفتاب، که می‌رفت تا اندک‌اندک روی از غبار بشوید، گل محمد و ستار پیش می‌رفتند؛ دوشادوش و رکاب با رکاب. خستگی راه شبانه هنوز در تن ستار بود، همچنین کوفتگی سگخوابی دوشین را گل محمد با خود داشت؛ با این همه دو مرد قبراق و استوار می‌نمودند. قبراق و استوار نشسته بر پشت اسبها، تسمه لگام پیچیده به دور دستها و کوشنده در مهار و برقراری قرار، تا به یکباره از جای ور نکنند. از آنکه شتابی به تاخت نداشتند سواران، بل میل به آرامش؛ تا سخن در باذ بیهوده نرود.

— می‌خواهند و راندازندم، ستار!

ستار آرام و بی‌درنگ گفت:

— می‌دانم!

در بهت واکنش ساده ستار، گل محمد بی‌سخن ماند و نگاه ناباور خود را اریب به نیم‌رخ تکیده ستار دوخت. دمی با سکوت گذشت. ستار روی به گل محمد گردانید و در او نگریت و منتظر ماند. گل محمد در خوره کنجکاو، پرسید:

— چطور می‌دانی؟! ... از کجا؟!!

ستار نگاه به راه تابانید و پرسید:

— مگر خودت نمی‌دانستی؟!!

— نه به جد!

— نمی‌دانستی؛ یا می‌دانستی و باور نمی‌کردی؟!!

گل محمد جواب نگفت. خاموش و در اندیشه، سر فرو انداخت. ستار هم چیزی بازگو نکرد. گویی که می‌خواست گل محمد را با پندارهایش آزاد بگذارد. پهنای بیابان و خطه کوره‌راه را مجال و گنجای سکوت و خیال، بسیار بود. پس بگذار تا آرامش و قرار، بال بگشاید.

— از کی و از کجا چنین خبری داشتی؟ پس چرا از من پنهانش کرده بودی؟
ستار باز به گل محمد نگریست و گفت:

— من همان قدر خبر داشتم که خود تو باید خبر می داشتی!

— از کجا؟! من از کجا باید خبر می داشتم؟!!

ستار گفت:

— در این ولایت مثلی هست که می گوید: «آن که می زند می داند و آن که می خورد می داند!» مگر اینکه گل محمد سردار قلب این زدو خورد نباشد که از آن بی خبر باشد.

گل محمد که هیچ نمی خواست سردرگمی خود را نهفته بدارد، و نیز در قید پنهانداشتِ خشمخواری خود نبود، پرخاش کرد:

— می شود برایم روشن تر بگویی؟! لابد من نمی دانم که عقل به این کلام ندارم! کسانی می خواهند من را ورنه اندازند که محل اطمینان من بوده اند! دار و ندارم را به دست آنها سپرده ام، اما حالا می خواهند ورنه اندازندم و خودم هم نمی دانم! کسانی دست به این کار بالا زده اند که هنوز هم ادعای دوستی و رفاقت با من می کنند!

ستار، زهر بار، تسخر زد:

— لاف رفاقت!

و بی درنگ پرسید:

— چه کسانی را تو رفیق می شماری، گل محمد؟ آلا جاقی، بندگان و سرگرد فریخش را؟ ها؟! ... یا اینکه من را، خان عمو را، بیگ محمد را و بلقیس را؟!!

گل محمد آرام تر گفت:

— آدم هزار جور رفیق دارد!

ستار بڑا و سخت گفت:

— نه! آدم فقط یک جور رفیق می تواند داشته باشد!

— مثلاً که ...

ستار مجال سخن به گل محمد نداد و حرف خود را بی پروا، پی گرفت:

— مثلاً که تو دلت می خواهد هم الان خیال کنی که آلا جاقی دلش از شوق غنچ می رود از اینکه تو شانه های یکی مثل او را بسته ای و به اسیری از این طرف به

آن طرف می کشانیش! دلت می خواهد خیال کنی که آلا جاقی از شوقش در پوست خودش نمی گنجد از این کار تو!

- تو غرضت به نجف سنگردیست؟

ستار شوخی وار گفت:

- بین اسمها چقدر توفیر قایل می شوی!

- به گمان تو این کار آلا جاقی را آزار می دهد؟

ستار گفت:

- نمی آزارد؛ پشتش را می لرزاند!

گل محمد دست به زیر گلویش مالید و گفت:

- دارم شاخ درمی آورم، آخ خ خ...! آن سه شاهی - صتاری که پیش آلا جاقی

امانت گذاشته ام، در واقع از اربابهایی مثل نجف سنگردی باج گرفته ام! پس چرا حالا

باید پشتش از این کار بلرزد؟! مگر قبلاً نمی دانست که من این پولها و غلات و

گوسفندها را از پدرم ارث نبرده ام که می فرستم برای مباشرهای او؟!

ستار به گل محمد نگریست و با لبخندی آرام گفت:

- او که ضرری نکرده از این کار تا حالا؟! حالا هم... گوشه ای از آن پولها را خرج

شکاندن خودت می کنی!

گل محمد بار دیگر دست به زیر گلو برد و بدان حال که گویی می خواهد دکمه

یقه پیراهن بگشاید، غرید:

- من که سردرگم!

ستار بی تأمل گفت:

- خودت دلت این جور می خواهد!

- آخر مگر من ناخوشم که دلم سردرگمی بخواهد؟ ها؛ مگر ناخوشم؟!

رها شدن از تنگنایی که گل محمد بدان دچار آمده بود، هم پیشگیری خشمی که

بی گمان آزار ستار را در پی داشت، یگانه کار رها کردن عنان قوه آت بود و رکاب بر

گرده های حیوان بسودن؛ تا رها شدن سوار را اسب به پرواز درآید. اما ستار هم رکاب

نشد. از آنکه درست می دید گل محمد را به خود واهلد تا در این تازش خشمالود مگر

اندکی صافی شود. چرا که این گره نقیض اگر گشوده نمی شد، هر آینه محتمل بود که

راه بر نرمش و انعطاف گل محمد بسته شود و کار آن دو به جَز و یکدندگی بکشد. و این نه آن خواستی بود که ستار در درون خود پرورانیده و بدان آرزومند بود. پس ستار نه آن چند که از گل محمد واپس بماند - که خود این شکافی در همدمی می‌گشود - بل به یک جیغ رس در میانه، اسب را به تاخت درآورد.

بر یال ماهور، گل محمد لگام کشید. قره‌آت روی پاهای پسین راست شد و به نیمچرخ روی در سواری که ستار بود و از گُرده ماهور بالا می‌کشید، ایستاد. قره آرام نداشت، اما گل محمد را سر آن بود تا با ستار همراه باشد. اسب ستار به کنار قره‌آت رسید و گل محمد در سراسیمه پشته، لگام آزاد گذارد. بار دیگر دو مرد دوشادوش و رکاب با رکاب، اما خاموش و به خود.

پشته را اسبها لگه رفتند و بر زمین هموار، پیش از آنکه تاخت بگیرند، گل محمد غفلتاً پرسید:

- تو چه خوا کردی در این میدانی که دارند بر ما تنگ می‌کنند؟

ستار بی‌درنگ و مجال گفت:

- با تو می‌مانم من!

- برای چی می‌مانی؟ سودت چیست؟

ستار به خنده روی در گل محمد کرد و گفت:

- می‌خواهم نامی بشوم!

گل محمد خوش طبعی ستار را واگرفت و گفت:

- می‌دانم که این نیست. از شوخی گذشته دارم می‌پرسم!

ستار به جواب گفت:

- تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟

گل محمد گفت:

- نمی‌دانم!

ستار گفت:

- هر کاری ممکن بود بکنی، جز اینکه از نیمه‌راه برگردی!

گل محمد گفت:

- نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم! ... چه معلوم؟ کم نبوده‌اند کسانی که نیمه‌راه بوده‌اند!

ستار گفت:

— آن کسان نام دیگری داشته‌اند!

گل محمد پرسید:

— چه فرقی هست بین آن کسان و من؟

ستار لب و سبیل را به دندان جوید و جواب داد:

— جزئی! یک فرق خیلی جزئی. چون ...

— چی؟!

— چون آدمها عمدتاً دو جور هستند، یا — دست کم — من دو جور دیده‌ام. یک جورش آدمهایی هستند که بدون یقین و ایمان نمی‌توانند زندگانی بکنند؛ و یک جور دیگرش آدمهایی هستند که با یقین و ایمان نمی‌توانند زندگانی بکنند. راست اینکه بعضی از ایمان هراس دارند و بعضی از بی‌ایمانی دچار وحشت می‌شوند. آن که ایمان می‌آورد، از پوک بودن وحشت دارد. و آن که ایمان پیدا نمی‌کند، از بار سنگین آن وحشت دارد؛ و وحشت پابند شدن دارد. بعضی خودشان را در قید ایمان، آزاد می‌یابند؛ و بعضی آزادی خودشان را در بی‌ایمانی می‌بینند. یکی را می‌بینی که زندگانی را باور دارد، یکی را می‌بینی که از باور زندگانی فرسنگ فرسنگ فرار می‌کند. نیمه‌راهی‌ها، همان فراری‌ها هستند!

— ایمان! ایمان! من که خودم را گیج می‌بینم. من که نمی‌دانم؛ نمی‌دانم!

— قلبت می‌داند. کسی که در این زندگانی قدم به غیر از روال روزانه زندگی

برمی‌دارد، نمی‌تواند به چیزی ایمان نداشته باشد!

گل محمد به راستی که چون کودکی صافی، پرسید:

— من به چه چیز ایمان دارم؟ به چه چیز یقین دارم؟ تو توانسته‌ای این را

بفهمی؟! ها؟ من به چه چیز یقین دارم؟!

— عدالت!

— این را چه جور فهمیده‌ای تو؟

— این را فقط من نیستم که فهمیده‌ام. این را هر کسی که تو را شناخته باشد

فهمیده است!

— به جز خودم!

— عجب نیست! شاید خودت وقوف نداشته بوده‌ای. در کوران کار، چه بسا که آدم به کم و کیف کار خودش وقوف نداشته باشد. اما کسانی که از بیرون به کار آدم نگاه می‌کنند، می‌توانند این را بفهمند. وقتی هم می‌رسد که خود آدم ناچار می‌شود در کار خودش مکث کند. آن وقت است که خودش هم جوهر کار و مقصود خود را می‌تواند بفهمد!

— جوهر کار من چیست؟ مقصود من کدام است؟ تو می‌توانی بفهمی که جوهر و مقصود کار من چیست؟! ... ها؟!
ستار گفت:
— گفتم!

گردبادی نمودار برگرده خاک. قامت افراشته، پیچان و دمان. دست بر کلاه‌ها تا باد بر نکندشان. پلکها بسته و روی پنهان از کوبش مُشتا مُشت شن و خاک. تاب فشار باد به هر قدرت. اسبها واپس نباید بشکنند. باید، اگر شده، از پیچ باد تن را کنار کشانید. غیر از این، باید خمید بر زین و تن ثقیل نگاه داشت تا باد بگذرد. گردباد می‌گذشت و گذشت، اگر چه نیروی دیو داشت. بی‌پشت و بی‌پی‌سرو بی‌پسله قامت بر خاک می‌افراشت، تن به جنون می‌پیچانید و کله پر باد و پر آشوب می‌توفید و می‌گذشت. قدرت گذرا، بی‌دوام؛ پس گم می‌شد.

بار دیگر اسبان و سواران بر همواری بیابان؛ برون‌شده از گردباد که گویی از ایشان می‌گریخت؛ پیچان و تنوره کشان، نابسامان و سرگردان پهن‌دشت بیابان. مجنونه‌ای به رقصی بی‌هنگام و ناناوخت، در نگاه بهتِ درمنه و غیج. مردها خاک از کلاه تکانیدند و گل محمد خاک مژه سترد و پس‌ای سخن، گفت:
— این را فهمیده‌ام که تو «یک نفر» نیستی! حرفهایی را هم که به من می‌زنی، از زبان خودت فقط نیست. چه می‌گویی؟!
ستار گفت:

— چه بهتر! پس تو هم دیگر فقط «یک نفر» نیستی!

گل محمد بی‌درنگ به ستار درنگریست و پرسید:

— معنایش چیست این حرف؟

— معنایش اینست که گل محمد تنها نیست. دیگرانی هم هستند که خود را با او

همراه می‌دانند!

— خوب؟! —

به راه مال‌رو رسیده بودند. باد اگر چه ردها را روفته بود، اما خط راه نمایان بود. ستار به نعل راه راند، عنان به فرو دست گردانید و گفت:

— همین جاها بود که دیدمشان! لابد کنار کال خپ کرده‌اند؟

در خم آبرفت کال، مردم دزمین کنج گرفته بودند؛ به تقریب، چهل مرد و زن و کودک. گل محمد و ستار که اسبها را بر بلندی لب کال واداشتند، به غیر یک دو پیرزن که خستگی راه توان ایشان زدوده بود، دیگران از جای برخاستند. برخی به بیم، برخی به احترام و کسانى به تردید. جیغ کودکی که پستان مادر نمی‌گرفت، نگاه گل محمد را به خود برگردانید. زن جوان نه چندان رشید، اما استوار و سخت می‌نمود و دریافته می‌شد که پوست چهره‌اش در وزش باد و تابش آفتاب چغر شده است. گل محمد به بلندتر جای راند، روی رکاب راست شد و به مسیری که پیموده بودند نظر کرد.

گمان را که سواران حرکت آغاز کرده بودند و همین دم و آن بود که بر پشته فراز آیند. گل محمد به مردم درون کال نگریست. ستار از مردم خواست تا مردی را به قزاول بر بلندی تخت دیو، جایی به فاصله یک سنگ پرتاب، بگمارند. جوانی از دَرّه کال بالا کشید و چوبدست خود بر دوش گذاشت و سوی تخت دیو، به دو درآمد. ستار پای از رکاب بدر کرد، گامی به لب کال پیش تر گذاشت و گفت:

— لابد خودتان را از چشم میرخان‌ها کشانده‌اید به این خم، ها؟! —

گِردِده‌های ساج دست‌به‌دست شده بود و جابه‌جا، هنوز دهانها می‌جنبید.

— تو چی نام داری، برادر؟ —

به جواب ستار، مرد در او نگریست. چشمهایش ریز و تیز بودند. به نظر — بالا، پایین — سی ساله می‌نمود. زلفهای پیچ‌پیچش از بر کلاه بیرون زده بود و قشر نازک غبار روی موها نشسته بود. دوشادوش زنی که طفل بی‌قوارش را می‌جنبانید ایستاده بود و گویی گشودن اخم جبین، کاری دشوار برایش بود.

ستار تسمه دهنه را دست‌به‌دست کرد و گرگی بر لب کال نشست و لبخندی به

لب، واپرس کرد:

— اطمینان نمی‌کنی اسمت را بگویی؟! —

مرد گفت:

— من بابای این طفل هستم. این هم زن من است!

ستار به گل محمد نگرست و گل محمد با مایه‌ای از طعنه و دروغ پوزخند زد. ستار روی به مرد گردانید و چنان که گویی می‌خواهد نگرانی بیهوده او را بزدايد، گفت:

— زنت جای خواهر ما؛ آن طفل را هم خدا بهت ببخشد. حالا ... اسم خودت چیست؟

— فرج! پدرم هم آنجاست، همو که بیخ بوته نشسته. گوشه‌هایش خوب نمی‌شوند. مادرم هم آنجاست. چارقد سیاه دارد. آن یکی که از راه مانده، خاله مادرم است. پسرعموهایم هم این دو تا هستند؛ جعفر و امین. آن که پیراهن آبی دارد، بزرگه است؛ جعفر. بغل دستیش هم، امین است. آن یکی هم که رفت بالای تخت دیو به قراولی، نواده خاله‌ام است؛ اسماعیل.

— ایلجاری کوچ کرده‌اید؟

— ها بله! میرخان دعوا را ایلجاری کرد. کشاندش به دودستگی. آن یکی راهم که شما همراه بردی و نان برایمان آورد، دایی‌ام حساب می‌شود. طاهر نام دارد. زن و دو تا بچه‌اش مانده‌اند به دزمین. زنش به میرخان اطمینان کرده و گفته پاش بیفتد طلاقش را و امی ستاند از دایی‌ام. زنست دیگر! ... استخوانش کج است!

— تو ... انگار که سربازی خدمت کرده‌ای؟

— ها بله، پیاده نظام!

گل محمد قره‌آت را به دور خود پیچاند و پرسید:

— ها؟ چه می‌گویند؟

ستار از لب کال برخاست، یک دو گامی سوی گل محمد پیش رفت و گفت:

— می‌خواهی خودت پرس و جو کن ازشان!

گل محمد گفت:

— راه بیفتند طرف دزمین، در راه گفتگو می‌کنیم!

ستار عنان را به قاج زین انداخت و گفت:

— سردار می‌گوید راه بیفتید. برگردید طرف ده‌تان!

گل محمد عنان سوی راه کشید. اما ستار همچنان بر لب کال ایستاده و چشم به واجنبیدن اهالی داشت. پیش از دیگران طاهر از شیب دیواره کال بالا آمد و دیگر فرج، امین و برادرش با چند مرد دیگر بالا آمدند و ستار را در میانه گرفتند. می نمود که چون چشم گل محمد را دور دیده اند، زبان باز کرده اند و هر کس می رود که در گفتن بر دیگری پیشی گیرد:

— اگر می توانستیم برگردیم، در واقع اگر برایمان محال نبود که در خانه هایمان بمانیم که ...

— می ماندیم!

— این را به سردار بگو! بگو مقدورمان نبوده بمانیم که خودمان را آواره کرده ایم، برادر!

— بگو برای سردار. عین حقیقت را بگو! بگو آتش زده اند، خانه هامان را آتش زده اند. برادرزاده میرخان با ایلجارش ریخته اند و خانه داماد ما را آتش زده اند.

— برو جلوتر حرفت را بزن، مرد!

— بیا جلوتر، احمد!

به صداهای درهم اهالی و گرد آمدن ایشان پیرامون ستار، گل محمد جلب شد و برگشت. اکنون مردی که احمد نامیده می شد و به عمر چهل سال می نمود، کوشش در بیان آنچه داشت که بر او گذشته بود. احمد قدی دراز داشت. شانه های راست، چشمانی گرد و روشن و لبانی که با دشواری به هم می رسیدند. این بود که هر چه بیشتر در بیان حال خود می کوشید، کمتر توفیق می یافت. سرانجام او چندان معطل کرد و چنان دچار لکنت شد که پسرعموی ارشد فرج، روی سخن با سردار، گفت:

— آتش زدند! ایلجار میرخان داروندارش را آتش زدند، سردار! نصف شبی ریختند و آتش زدند.

گل محمد در فرود از گرده قره، کمی تندخو، پرسید:

— عاقبت یکیتان می تواند به ما بگوید چی شده؟! ... اصلاً دعوا سر چیست؟

پیرانه سر، از عمق جمعیت، مردی گفت:

— رزق، سردار! زمین! آب و زمین!

گل محمد گفت:

— کوچه بدهید بیاید جلو!

برای مرد راه باز کردند و او پیش آمد و مقابل پیشانی قره‌آت ایستاد. گل محمد نگران از دیرکرد سواران خود، ستار را گفت که سوار شود و پیشواز ایشان برود. ستار اسب را از میان جمعیت به کنار کشید و پا در رکاب کرد. مرد، گل محمد را که آسوده‌خاطر یافت، گفت:

— بله! همان که عرض کردم!

مردی درهم کوفته، پخته و سخت می‌نمود. چشمهایش پنداری خوب می‌دیدند و دندانهایش سرجا بودند. زیر گلو و دور گردنش از چین خوردگی، قاچ قاچ می‌نمود و ابروهای زبر و سیخ سیخش می‌رفت که به سفیدی بزند. گل محمد پرسید:

— اصل حکایت چیست و تو کیستی؟

مرد گفت:

— من میر محمد هستم، سردار، اسمم میر محمد است. دوروبر شصت سال از عمرم می‌گذرد. دعوای ما مردم با این میرخان‌ها عمر دراز دارد. این دعوا، دوره‌اش به عهد پدرهای ما می‌رسد. سرچشمه این مرافعه سردار، از سال قحطی اول است. آن سالها، بابای این میرخان زمینهای مردم را تکه‌تکه از دست صاحبهایش درآورد. زمینها را به قیمتهایی که خودش رویشان می‌گذاشت — به اصطلاح — خرید و قباله‌ها را به نام خودش کرد. چه جور سرت را واجنبانم، سردار؟ قحطی بود، مردم محتاج یک لقمه نان بودند. آدمیزاد است دیگر، هیزم و خلاشه که نمی‌تواند بخورد! خیلی که بخواهد قناعت کند، گاورس که باید بخورد! ما مردم گاورس می‌خوریم، ارزن می‌خوریم، اما همان ارزن و گاورس هم یافت نمی‌شد. یعنی در خانه‌های امثال ما یافت نمی‌شد. هر چه بود به انبارهای میرخان بزرگ بود. رعیت مردم هم بچه‌هایشان پیش چشمهایشان پرپر می‌زدند و می‌مردند. همین خودم، خود من از لب گور برگشته‌ام. معجزه بوده که نمرده‌ام! این بود که رعیت ناچار بود رو کند به خانه میرخان بزرگ. اما او چکار می‌کرد؟ هیچ کار! دو من بار می‌داد، قباله زمین یا خانه یا یکی دو اشک آب را می‌گرفت و پیش خودش نگاه می‌داشت و بعدش هم قباله را به اسم خودش می‌کرد. این شد که خیلی‌ها تا بتوانند زمستان را به بهار برسانند، هست و نیستشان را واگذار کردند به میرخان. از هر خانوار یکی — دو نفر جان بدر بردند، اما به

بهار که رسیدند چیزی هم به دست و بالشان نداشتند. از آن سربند، میرخان از میان مردهایی که هنوز قدرتی به زانوهایشان مانده بود، رعیت گلچین کرد و واداششان که روی زمینهای خودشان برای او رعیتی کنند. در حقیقت میرخان کبوتر به گلوی چاه گرفت. مردم هم که داروندارشان ور باد شده بود، دیگر نتوانستند کمر راست کنند و روزشان از روز بدتر شد که بهتر نشد. کم کم اهالی دو دسته شدند. یک دسته آنهایی که از قبل میرخان نان خور بودند، یک دسته آنهایی که نانشان با دست میرخان آجر شده بود و بعدش هم نتوانستند خودشان را به او ببندند. تا اینکه میرخان بزرگ افتاد و مرد - حالا خدا بیامرز دش، چون که دستش از دنیا کوتاه شده. اما یادمان خوبی از خودش باقی نگذاشت! - بعد از مرگ او، آب و ملکها افتاد به دست ورثه اش که بزرگ ترشان همین میرخان باشد!

از قدیم گفته اند که روزگار بر یک قرار باقی نمی ماند و به قول پدر و پدرجدهای ما، در، همیشه روی یک پاشنه نمی چرخد. بالاخره روزگار عوض شد و دنیا واجنبید. میرخان بزرگ و آنهایی هم که داروندارشان ور باد شده بود مردند یا کور و کر شدند. اما بچه هاشان به قد و بر رسیدند و هر کدامشان برای خود، مردی شدند و هر کدامشان شاید چند تا مثل خودشان هم پس انداختند که این بچه ها نان و آب می خواهند. خودت که می بینیشان همین الان. از این طرف هم تواتر می شود که دولت یک هوایی جانب رعیتها را گرفته. حالا ما به صرافت افتاده ایم که اصل مال خودمان را از ورثه میرخان بستانیم. شیره مطلب همین است که ما زمینهایمان را می خواهیم و میرخانها هم نمی خواهند زمینها را پس بدهند. خوب دیگر، دعوا در گرفته و میان دعوا هم - خودت که می دانی - نخود و کشمش بخش نمی کنند. دعوا سرشکستن دارد و پاشکستن دارد و آوارگی دارد و این چیزها را با خودش دارد بالاخره. خلاصه مطلب را عرض کردم که روشنست کرده باشم. سرت را درد نیآورم بیش از این!

گل محمد عنان بر دوش انداخت و قدم با قدم مرد، سوی راه حرکت کرد و جمعیت نیز خودبه خود در پی ایشان براه افتاد. گل محمد پرسید:

- حالا کجا داشتید می رفتید؟ معلوم کرده بودید که کجا دارید می روید؟

میرمحمد گفت:

- حقیقتش که ما جای معلومی نداشتیم تا راه بیفتیم رو به آنجا. از اینکه

این جور زده‌ایم بیرون، برای آن بود که باعث خون نشویم. جوانها البت نمی‌خواستند میدان را خالی بکنند. اما عاقبت توانستیم آنها را به راه بیاوریم و شبانه راه بیفتیم. چون آن جوری که من میرخان را دیدم، آمده بود که یک داو- دستگاهی تیار کند. بدش نمی‌آمد که یکی از آدمهای خودش را در این مرافعه قربانی کند تا بتواند حق را به جانب خودش بگیرد. ما هم ملتفت این حیلۀ او شدیم و فعلاً میدان را خالی کردیم. از این گذشته با خودمان گفتیم راه می‌افتیم طرف شهر. آنجا شکایت می‌بریم و عریضه می‌نویسیم؛ شاید به عرضمان رسیدند! بعدش هم خبردار شدیم که رعیتها هم برای خودشان یک داو- دستگاهی فراهم کرده‌اند. گفتیم به آنجا هم می‌رویم و خودمان را نشان می‌دهیم تا بالاخره ببینیم چی می‌شود! ها؟ بالاخره همه درها را که به روی آدم نبسته‌اند!

— آن داو- دستگاه رعیتها جایش کجاست؟

— لابد در شهر باید باشد؛ ما که نمی‌دانیم! بالاخره راه افتادیم دیگر. ناچاراً، خان. التفات می‌کنی؟ ناچاراً. از آن ساعتی که میرخان پایش را گذاشت به دزمین تا ما خودمان را جمع و جور کنیم و راه بیفتیم، دو فقره چوبکشی کرده‌اند آدمهاش و دو فقره هم خانه آتش زده‌اند. دیگر چاره‌ای نبود. در حقیقت، ترس به دل ما انداخت. ترس از شما، سردار! او ما را از آوازه شما ترساند. گفت که شکایت ما را پیش شما برده و قرار است که شما بیایید و ما را سر جایمان بنشانید!

گل محمد گفت:

— من تا امروز تو را ندیده بودم!

میر محمد گفت:

— اما خدا عقل و هوش به آدم داده. تعریف از خود نباشد؛ اما در همان نظر اول من شما را هم شناختم. اسبت!... اما میرخان بدجوری ترس شما را به دل ما انداخت! گل محمد پا سست کرد و گفت:

— خوب! حالا چکار می‌خواهید بکنید؟

میر محمد در میان چهره‌های خاموش و پرسای کسان خود، به جواب گفت:

— شما چه راهی پیش پایمان می‌گذارید؟

گل محمد گفت:

— من می‌گویم برگردید و بروید سر خانه زندگانیان! حالا که معلوم شد میرخان دروغ به زبان من بسته و شما را ترسانده، دیگر چرا خودتان را آواره می‌دارید؟ بروید سر خانه زندگانیان دیگر! جواب من با خودم؛ جواب میرخان هم با شما خودتان! گل محمد در گفت بر قره‌آت نشست و می زد، تاخت گرفت و در چشم برهم - زدن از مردمی که به نعل راه کشانیده شده بودند، دور شد. گنگی و بهت، لحظه‌ای بر آوارگان چیره شد. اما چندی نپایید که فرج کودکش را به زن سپرد، به میان جمعیت درآمد و گفت:

— خود گل محمد بود! دیدیدیش؟! معلومتان شد که او برنوش را برای امثال ماها پر نکرده؟! معلومتان شد که آن موزی هزاررنگ به ماها دروغ می‌گفته؟ ها؟ حالا رسیدید به حرف من که ما نباید از خانه‌ها مان بیرون می‌آمدیم؟! شما همه‌تان شنیدید که او چی گفت؟!

از تخت دیو، صدای اسماعیل، برآمد که خود را پایین می‌انداخت و خبر می‌داد:
— آمدند! آمدند! یک فوجند! سوار و پیاده از میان کال می‌آیند؛ از ته کال! نگاه کنید ... نگاه کنید!

جمعیت سر به سویی که اسماعیل نشان می‌داد برگردانید، پیش تر رفت و خیره در کال خشک نگریست. درون جر کال، بر کنار آبرفت دیواره، سواران سوی آفتاب و درآمدان پیش می‌آمدند. روی شانه زود خشک، دو سوار آشنا، گل محمد و ستار همعنان، و گام با گام فوج پیش می‌آمدند.

مردم از بدگمان و خوش خیال، چاره‌ای نمی‌دیدند جز اینکه به آنچه برایشان پیش آمده بود، گردن بنهند. گروهی سوار آراسته به براق، نمی‌توانست خوشایند مردم دیده‌نشین باشد، اگر چه ایشان خود آواره جدال باشند. رخداد را اما گزیری نبود. سواران پیش می‌آمدند و مردم دزمین، بی‌مهلت شور و گفتگو، دمی دیگر در حلقه ایشان می‌بودند.

— هنوز که سر جایان مانده‌اید؟ لابد دلتان می‌خواهد لقمه را بچوند و بگذارند به دهنتان؟ ها؟

مردم خاموش ایستاده بودند. گل محمد به نکوهش در ستار نگریست و گفت:
— می‌بینیشان؟ چشمشان افتاده به چهار تالوله برنو، دارند خودشان را خراب

می‌کنند!

اسب درشت و تنومند خان‌عمو، با سینه فراخ و ورزیده از شیب کال به بالا چالید، خان‌عمو بر همواری پیش راند و به نزدیک جمعیتی که در اضطراب و تردید پایه‌پا می‌شدند ایستاد و طعن در کلام، گفت:

— ها؟ اینجا به چه کار مانده‌ایم ما؟ چیزی باید بدهیم یا چیزی باید بستانیم؟! روی سخن با گل محمد بود. گل محمد به اشارت، ستار را به خان‌عمو نشان داد. ستار در سُخره نگاه گل محمد و خان‌عمو دمی تاب آورد، سپس بی‌اختیار از اسب پایین پرید و با خشونت نهفته در پشت هر کلمه، جماعت را گفت:

— برای چی همین جور مانده‌اید و نگاه می‌کنید؟! آخر یک حرفی بزنید؛ یک کاری بکنید، یک ... یک تکانی به خودتان بدهید آخر! ... ها؟!

جمعیت هنوز و همچنان مبهوت ایستاده بود. از کسی صدا برنمی‌خاست. برخی نگاه به میرمحمد داشتند و برخی نگاه به فرج که بار دیگر طفلش را از آغوش همسرش باز ستانده بود و او را می‌جنبانید. میرمحمد و فرج همچنان نگاه دودل به گل محمد و گاهی نگاه به ستار و خان‌عمو داشتند. ستار عنان اسب را بی‌دقت برگردن اسب انداخت. به میان جمعیت رفت و سینه با سینه میرمحمد ایستاد و گفت:

— که یعنی هیچ حرفی نیست؟!

و پرسش خود را در چشمهای فرج واگو کرد:

— ها؟! ... هیچ حرفی؟!

فرج گفت:

— می‌ترسند!

گل محمد به سوی صدا برگشت و خیره در فرج، پرسید:

— تو چی؟!

خان‌عمو بی‌حوصله گفت:

— بی‌خود خودتان را گرتنگ اینها کرده‌اید! چکار به کارشان دارید شما؟

ستار قدم به سوی فرج برداشت و پرسید:

— از چی؟ از چی می‌ترسند؟!

فرج بی‌آنکه گل محمد را از نگاه دور بدارد، گفت:

— از گل محمد سردار! خبر پیچیده که گل محمد سردار تا پایش رسیده به سنگرد، جابه‌جا دو تا رعیت‌های نجف ارباب را با کاهدود خفه کرده!
ستار ناتوان از پیشگیری خشم خود، پنجه‌هایش را بی اختیار درهم گره کرد و نعره زد:

— آخر کی همچو خبرهایی را پخش می‌کند؟ کی همچو دروغ‌های شاخداری می‌تراشد و به گوش شماها می‌خواند؟ کی؟ ... کی؟!

به انتظار جوابی یا واکنشی نماند، از میان جمعیت برون شتافت، سوی سواران که در خم کال معطل ایستاده بودند دوید و دمی دیگر در میدان چشمان ناباور مردم، اسب برهنه‌ای را که نجف ارباب با دستهای بسته بر آن نشانده شده بود، پیش کشانید و هم بدان خشم و نابرداری فریاد زد:

— پس این مرد کیست؟! ... این مرد کیست؟ او را می‌شناسید؟! لابد می‌شناسیدش! باید بشناسیدش؟ نه؟!

کشف‌های نجف ارباب ریسمان پیچ شده و میج دستهایش بارشمه بسته شده بود. زیر چشمهای ازرقی‌اش اندکی خیز برداشته و سر و مویش همچنان ژولیده، و یقه پیراهنش کنده شده بود. در میان جمعیت، کم نبودند چشمانی که نجف را از نزدیک دیده و او را می‌شناختند. بیشتری‌ها نیز با نام نجف، پسر حاج عبدالعلی سنگردی، آشنا بودند و اکنون به دیدار او در چنین وضع و حالی، بیش از پیش دچار گیجی و گنگی شده بودند. شگفت‌زده تراز هر کس، میرمحمد بود که دست را سایه‌بان چشمها کرده بود و نگاه از چهره و هیئت نجف بر نمی‌گرفت و بی اختیار لب زیرین را به دندان می‌خایید.

— به جا آوردیش بالاخره یا خیر؟

پسلهٔ پرسش ستار، خان‌عمو دندانهای محکم و خوش‌ردیف‌اش را به خنده بیرون ریخت و گفت:

— دارد به عقیق انگشتر نگاه می‌کند! هه ... اصل است یا بدل، عمو جان؟!

میرمحمد به دوروبری‌هایش نگاه کرد و گفت:

— نجف است؟ نجف ارباب! خود خودش است، واللّه!

ستار که افسار اسب نجف را همچنان به دست داشت، نجف ارباب را انگار به

نمایش گذاشت و گفت:

— کسی که دو تا از رعیت‌هایش را با کاه‌دود کشته؛ ببینیدش! خوب نگاهش کنید! نگاهش کنید تا اقلاناً ناچار نباشید به خودتان دروغ بگویید!

قصد سخن و کانون نگاه ستار مردی بود که طفلش را در بغل داشت. فرج نیز این را دریافته بود که ستار، جواب از او می‌طلبد. پس کودکش را به زن سپرد و در حالی که آرام پیش کشانیده می‌شد، گفت:

— من اگر جای سردار بودم، با میرخان هم چنین معامله‌ای می‌کردم. دوتایشان را باید زیر یک یوغ بست!

گل محمد گفتگوی مرد دزمینی و ستار را به ایشان وا گذاشت و خود به سوی خان‌عمو رکاب زد و با اشارتی، عمو را همراه برد و دورترک از جمعیت ایستادند؛ سواره و یال با یال. گل محمد بی‌آنکه جماعت و ستار، همچنین نجف ارباب را از نگاه بیندازد، خان‌عمو را گفت:

— رعیت‌های میرخانند که به شکایت آمده بودند قلعه میدان. از اینها شکایت آورده بود پیش ما، اما حالا معلوم می‌شود که از خاله‌هاشان بیرونشان کرده! ... آدم متقلب! خان‌عمو به پشت سر خود، جماعت را بازنگریست و گفت:

— یکی از یکی متقلب‌ترند! او از اینها متقلب‌تر است، اینها هم از او! خودت که می‌بینیشان! انگار دارند روی خرید و فروش بار زردآلوشان چانه می‌زنند، قرمساق‌ها! کاری را که از خودشان است می‌خواهند با ما محکم‌کاری کنند! می‌بینی؟ دارند چارمیخه‌اش می‌کنند! انگار که ما مدعی هستیم! ... دست به هیچ کاری نمی‌زنند، مگر اینکه پیش پیش منفعتش را میان جیبشان ببینند! از خداشان است که یک دستی از غیب برسد و کاری برایشان بکند!

گل محمد آشنای خلق و خوی عموی خود، گفت:

— هر چه و هر جوری که هستند، فعلاً آواره شده‌اند از خانه زندگانیشان!

خان‌عمو بی‌پوشش و پیرایه، گفت:

— به ما چه؟ چه دخل و ضرری به حال ما دارد؟!

گل محمد لحظه‌ای به تأمل سر فرو انداخت و سپس گفت:

— به گوششان خوانده‌اند که گل محمد‌ها می‌خواهند بهشان یورش ببرند و خانه-

زندگانشان را آتش بزنند. میرخان که از پیش ما برگشته به دزمین، این جور وانمود کرده! حالا هم که خودت شنیدی که چی می گفتند؟! هو انداخته اند در بلوک که رعیت های سنگردی را ما خفه کرده ایم! روز به روز دنبال سر ما از این دروغها رواج می دهند. بالاخره... اگر قرار باشد که ما در این ولایت و میان این مردم زندگانی کنیم، باید با این روزبازار دروغ یک کاری بکنیم. این جور که نمی شود به حال خود و ابگذاریم این حرف و سخنها را، هم آن دهنهایی را که همچو دروغهایی می بافند! وقتی کار به این جور جاهای باریک می رسد، ملتفت می شویم که آوارگی این جماعت هم برای ما دخل و ضرر دارد!

خان عمو که می نمود سخنها گل محمد را مو به مو گوش سپرده است، سر برآورد و پرسید:

— یعنی که؟ خوب؟ ... که حالا چکار می گویی بکنیم؟!

گل محمد گفت:

— ما باید این مردم را برگردانیم به خانه هاشان و گوش میرخان را ورتابانیم! آن ناکس را باید یک گوشمالی بدهیم، تا هم او بداند که بعد از این حرف مفت زدن پشت سر ما بی عقبه نیست، هم به این گرسنه - گداها حالی کنیم که ما با امثال آنها دشمنی نداریم. هر جوری شده باید بهشان بفهمانیم که ما با اربابهاشان، با کسانی که لگدشان می کنند و از رویشان می گذرند، وابسته ایم.

خان عمو شانه بالا انداخت و گفت:

— همچو کاری برای چی؟ فایده اش چیست؟ غیر از اینست که اگر همین گرسنه - گداها ملتفت بشوند که پشت گل محمد به اربابها وابسته نیست، دیگر حساب از ما نمی برند؟ من یقین دارم همین که بفهمند ما دستانمان با اربابها به یک کاسه نمی رود، دیگر یک جام آب هم به دستان نمی دهند! این رعیت مردمی که من می شناسم، بنده زور و قدرت است. پس چکار داریم که گمانشان را باطل کنیم؟ چرا در این میانه ما باید ببازیم؟

گل محمد لبخندی پخته بر لبها، نگاه در چشمهای خان عمو دوخت و پرسید:

— به گمان تو خان عمو، ما محتاجیم که رعیتها را از خودمان بترسانیم؟!

— نه ... نه! اما چرا ما باید خودمان را قاطی این دعوها بکنیم؟

— ما خودمان را قاطی نمی‌کنیم، خان‌عمو! آنها ما را قاطی دعوها کرده‌اند. از

اولش هم ...

— کی‌ها؟

— همان‌ها که پول خون من را داده‌اند به دست تو؛ به دست عمویم!

— ها ... آها ...

خان‌عمو سر جنبانید، چشمهایش میان باور و تردید از هم وا شدند، نوک زبانش

کمی از دهانش بیرون آمد و ادامه داد:

— به جای این کله پنج‌منی، کاش خداوند یک گندم عقل به من داده بود!

فراموشم شده بود؛ انگار که همچو چیزی پیش نیامده بوده! هوم ... حالا دارم

می‌فهمم. یعنی که ... یعنی که دیگر در این میانه، جایی برای ما نیست! ... که باید

طرف یک کدام را بگیریم در این جدال!

گل محمد گفت:

— تو هم که لابد خیال داری طرف این یک‌لاقباه‌ها را بگیری!

— ناچار!

خان‌عمو بار دیگر سر جنبانید، صداهایی کنده‌پاره و گنگ در منخرین قلاچ کرد

و آنگاه — انگار با خود — گویه کرد:

— ناچار ... ناچاری ... ناچار ... نا... چا... ریم؛ ها؟!!

ناگهان سر برآورد و گفت:

— نه! همچو ناچار هم نیستیم! کسی بیخ گلویمان دشنه نگذاشته برای این کار!

چه ناچاری؟!!

در سکوت پرسای گل محمد، خان‌عمو عنان اسب را سست کرد و مجال داد تا

حیوان نیم‌چرخ‌ی بزند، و خود در حالی که نگاه بر بیگ محمد و تفنگچی‌هایی که

همچنان در خم دروئه کال ایستاده بودند می‌گذرانید، حرف از سر گرفت:

— ما می‌توانیم این بُر آواره را ندیده بگیریم و بتازیم به دزمین، یگراست برویم

به در خانه میرخان و حکم کنیم که یک بخته‌ای برایمان بکوبد زمین. بعدش،

ناشتامان را که خوردیم یک چیزی هم سرکیسه‌اش کنیم و برگردیم پی کارمان. البت

می‌توانیم مقرری برایش معین کنیم که به موقعش خودش وردارد و بیاورد برایمان.

می توانیم به گردش بار کنیم که اگر نمی خواهد صابونمان به جامه اش بخورد، سر هر فصل سهمیه گل محمدها را بار کند و بیاورد به قلعه میدان! این هم یک راه است. چرا حتماً خودمان را ناچار بدانیم که ...

- خراج بگیریم؟! ...

- چرا نگیریم؟! مگر تا حالا خراج نمی گرفته ایم؟ ... سلطان بی جقه به ماها می گویند دیگر!

خان عمو سخن را باز هم به شوخی پایان داد؛ اما موضوع برای گل محمد همچنان صریح و جدی بود. پس گفت:

- راهی که به نظر تو رسیده خان عمو، دم نقد، یا - گیرم برای چند صباح - شاید بد نباشد. اما به عقل من این جور می رسد که این راهی نیست که آخر و عاقبت داشته باشد.

- عاقبت؟! کدام آخر و عاقبت؟! ما روز به روز داریم زندگانی می کنیم عمو جان؛ روز به روز! من از کجا می توانم اطمینان داشته باشم که تا غروب زنده خوا بودم؟ از کجا؟ ها؟ تو همچو اطمینانی داری؟! ...

گل محمد پیش از پاسخی به خان عمو، بیگ محمد را که به لب کال بالا آمده بود، با حرکت دست علامت داد که راه بیفتند و خود لگام آزاد کرد و قره آت را به راه راست کرد. همدوش گل محمد، خان عمو نیز اسب را به راه آزاد گذاشت و در رفتن، سخن خود واگوی کرد:

- ها؟ چه اطمینانی؟ هیچ فکرش را کرده ای؟! ...

- نه! من فکر این چیزها را نکرده ام، خان عمو. نمی دانم چرا! شاید مجالش را نیافته ام. اما ... اما یک چیز را می دانم؛ به این یک چیز زیاد فکر کرده ام. بگذار ... بلکه بتوانم برایت بگویم. در واقع می خواهم برایت بگویم که چرا ... که چرا این جور شده که اربابها دم به ساعت پیش پایهای ما چاه می کنند. چپ باعث شده که سر راه ما چاه بکنند؟ تو هیچ فکرش را کرده ای؟ ها؟ تو هیچ فکرش را کرده ای که چرا دنبال سرمان این همه تخم دروغ پاش می دهند؟ چرا؟ برای چی؟ برای چی تازگی ها این کارها را با ما می کنند؟ چرا پیش از این ما را، گل محمد را، حلوا حلوا می کردند؟ خان فرومد را به یاد می آوری؟ خان سنگسر را؟ یا همین آلا جافی خودمان را؟ ... چطور شده که امسال

از این رو به آن رو شده‌اند؟ چرا؟!

- چرا؟!

گل محمد در شانهٔ چپ خود به خان‌عمو نگرست، در نگاه درنگ کرد و از آن پس گفت:

- برای اینکه نمی‌خواهم من خراج بگیرم و بدهم به آنها بخورند! برای اینکه نمی‌خواهم من اسم سرراه‌بگیر رویم باشد، اما آنها با نام و آوازهٔ من پشت مردم زمین‌خورده را بلرزانند! من حالا که ملتفت خودمان شده‌ام، دیگر نمی‌خواهم ارژن هشتپر دست ناکس‌هایی مثل آلاچاقی باشم. آنها خودشان هم این را فهمیده‌اند. اینست که می‌خواهند از سر راه خودشان برم دارند. از تو می‌پرسم خان‌عمو؛ بعد از این همه خطر، ما چی داریم؟!

- هیچ!

- پس بدنامی برای چی؟! پس رعیت‌مردم چرا باید بیهوده از ما بیم به دل بگیرد؟ پس ما چرا باید همچو کاری کنیم که مردم ما را دشمن خود حساب کنند؟ ... ما برای چی داریم خطر می‌کنیم، خان‌عمو؟
چهرهٔ گل محمد آشکارا برافروخته شده بود. خان‌عمو لحظه‌ای بی‌جواب ماند و سپس گفت:

- حالا که این وضع پیش آمده، تو می‌گویی که ما باید قَیم این جماعت بی‌لب و دهن بشویم؟!

از ژرفای درماندگی، بار دیگر گل محمد گفت:

- ناچاریم!

خان‌عمو در خشمی که آشکارا سوی به توده‌های روستایی داشت، گفت:
- پس خودشان چی؟! خودشان؟! ... اصلاً ما در این میانه چکاره‌ایم؟ ما اصلاً چکاره‌ایم؟ ها؟!

گل محمد با آرامشی ارادی گردنش را از قید کشش عصبی آزاد کرد، به عموی خود نگرست، آرام خنده زد و گفت:

- ما ... هستیم. ما فقط هستیم!

خان‌عمو گفت:

— بله ... بله ... اما بابت این بودنمان مگر باید کفاره بدهیم؟!

گل محمد پاسخ خان عمو را به خنده برگزار کرد؛ خان عمو اما حرف خود را پی گرفت و گفت:

— گیرم که ما از آنها گرفتیم و به اینها دادیم؛ اینکه دردی را علاج نمی‌کند! مشکل اینها ریشه‌دار است، عمو جانم. مشکل اینها ریشه‌اش خیلی قدیمی‌ست. زمین! مشکل اینها زمین است؛ آب و زمین! مگر ما می‌توانیم این ریشه را در بیاوریم؟ مگر ما می‌توانیم این مشکل را، این گره کور را برای آنها باز کنیم؟ همچو کاری آسان که نیست! گیرم هم که ما در پاره‌ای جاها کاری از دستان ساخته باشد، اما گل محمد ... این کار دیگر شوخی نیست! این کار بازی کردن با دُم شیر است! تو ملتفت هستی که یعنی چه، این کار؟ خودت ملتفت هستی؟!

گل محمد، هم بدان نرمش و آرامش، گفت:

— خان عمو ... تا امروز هم کار ما شوخی نبوده! اشکال ما در این بوده که بار کار خودمان را سبک گرفته بوده‌ایم. ما خطر کرده‌ایم؛ اما برای چی؟ این را نتوانسته‌ایم برای خودمان روشن کنیم. برای دیگران هم نتوانسته‌ایم روشن کنیم منظور خودمان را. ما ... اگر هم مقصود مهم‌تری را پیش روی خودمان قرار داده بودیم، بیشتر از آنکه تا حالا خطر کرده‌ایم، خطر برایمان نمی‌بود. ضرب خطر، بیش از این نبود برایمان. کاش که از اولش این را فهمیده بودیم!

خان عمو سر تکان داد و نفس آزاد کرد و با خود انگار گفت:

— های ... جوانی، جوانی! کَلَهٗ آدمیزاد چه هواهایی که ورنمی‌دارد!

دریغمند و آمیخته به اندوهی گنگ، گل محمد گفت:

— خان عمو ... می‌دانی دلم چی می‌خواست؟

— ها؟

— دلم می‌خواست که می‌دانستم چی باید به این مردم بگویم! اگر توانسته بودم همچو روزهایی را پیش‌پیشی بینم، یقین بدان فکرش را می‌کردم که حالا، در همچین موقعی چی باید به این مردم بگویم. اما حالا ... فقط می‌توانم به آنها حکم کنم که برگردند به خانه‌هایشان! ... می‌ترسم خان عمو؛ می‌ترسم روزی برسد که همچو آواره‌هایی زیاد بشوند، رد آوازهٔ ما را بگیرند و رو به ما بیاورند، اما من ندانم که چی

باید بهشان بیگویم! برای همین ... گاهی وقتها به سرم می‌زند که آدم فقط با خون خودش می‌تواند جواب توقع مردم و جواب جهل خودش را یکجا بدهد! فکری به حالم بکن، خان عمو!

صدای تاختن بیگ محمد، رسیدن و اسب‌واداشتن او انگار معجزه‌ای بود به شکاندن سنگینی و ضخامت هوایی که می‌رفت تا چون گرهی از بغض، راه گلولی گل محمد را ببندد. پیش از آنکه تراکم اندوه، چشمان مرد را به اشک بیالاید، بیگ محمد عنان کشید و پرسید:

— مقصد کجاست، خان‌برار؟ معلوم کنید تا بیراهه بزنیم. پیش رو تنگه هست! خان‌عمو در خود بود. گل محمد به جواب گفت:

— دزمین. اما سر راه، کج می‌کنیم رو به چل‌گزان. از دزمین برمی‌گردیم به خرسف. شام را می‌خوریم و خواب را می‌رویم طرف سرولایت. بیگ محمد گفت:

— پس چطور است سه دسته بشویم. یک دسته به شانهٔ چپ راه، یک دسته به شانهٔ راست، یک دسته هم از میان راه. — خود دانی.

بیگ محمد عنان برگردانید و گفت:

— دستهٔ پایبندست راه با شما؛ ها؟

خان‌عمو به قبول سر جنبانید و گل محمد بر بلندی کنار راه، قره‌آت را نگاه داشت و خان‌عمو را به توقف خواند تا بیگ محمد چه خوا کرد. بیگ محمد از کنار جمعیت تاخت و گذشت تا سواران را آرایه بدهد. جماعت اکنون براه بودند و ستار در میان کمانی که از اهالی به دورش ساخته شده بود، افسار اسبش به دست، پیش می‌آمد. می‌نمود که نجف ارباب و اسبی را که او بر آن نشسته بود، ستار به خود بیگ محمد واسپرده است. گل محمد و خان‌عمو از تکان دستهای ستار و حرکت سر و گردن او می‌توانستند دریابند که شوریده گفت و سخن است. خان‌عمو اشاره به ستار، خندید و به گل محمد نگریست. گل محمد گفت:

— ماندگی نمی‌شناسد!

خان‌عمو پرسید:

— به او خیلی اطمینان داری؟ نه؟

گل محمد گفت:

— به همان اندازه‌ای که به خودت؛ به همان اندازه‌ای که به بیگ محمد! ...

نمی‌دانم!

خان عمو همچنان نگاه با ستار که پیش می‌آمد، سر جنبانید و از خود انگار،

واپرس کرد:

— او چه می‌خواهد از این دنیا؟!

سواران را بیگ محمد به سه شاخه تقسیم کرده بود و اکنون خود در پیشانی تفنگچی‌ها ایستاده بود و خط حرکت هر گروه را مشخص می‌کرد و با حرکت هر دست او، دسته‌ای از جمع جدا می‌شد و راه خود می‌گرفت. دو گروه بر دو شانه راه کشیدند؛ گروهی سوی فرودست گرفت و گروهی سوی فرودست شد. از آن پس بیگ محمد در گذر از کنار جمعیت دزمینی، ستار را که همچنان به گفت و شنود بود، گفت که او به همراه گل محمد و سردسته سوارانی ست که روی راه به پیش خواهند رفت؛ و خود به سوی خان عمو پیش تاخت و در حالی که گروه تفنگچی‌های خان عمو را در فرودست راه به وی نشان می‌داد، گفت:

— من هم از بالادست می‌روم؛ با آن دسته. ما پیش‌تر از شما می‌تازیم تا نگاهی به تنگه بیندازیم.

خان عمو در سکوتی که بار از گفت و سخن گل محمد برداشته بود، عنان کج کرد و فرودست راه در پیش گرفت. خموشی و درنگ خان عمو در خود، در اسب‌راندن او هم نمایان بود. این را گل محمد می‌توانست از افت شانه‌های عمویش، ایست و نشستن بر زین و لگام گرفتنش حس کند. خان عمو شاخص‌تر از هر حالتی، کرخت می‌نمود. حالتی چون گسیخته شدن.

گل محمد به انتظار رسیدن ستار و تفنگچی‌هایی که به او واگذاشته شده بودند، هم به نوشیدن جرعه‌ای آب، قره‌آت را بر بلندی کنار راه و ابداشته بود. اکنون گل محمد لب و دهان تازه کرده بود و می‌رفت تا گلوی مشک آب را با نخ ببندد که جماعت دزمینی‌ها به او نزدیک شدند. تفنگچی‌ها پس‌پس ایشان می‌آمدند و ستار عنان اسب خود به دست، در میان جمعیت پیش می‌آمد و همچنان برافروخته می‌نمود و در

سخن بود:

«... اتحادیه دهقانی یک اداره دولتی نیست که شما بروید و آن را در شهر یا در مرکز پیدایش کنید. اتحادیه در میان خود شماست؛ در میان دهقانهاست! اتحادیه خود شما هستید! ... امثال شما، در همه جا!»

گل محمد لبخند به دهان، پیش خود گویه کرد:

«بین چه شاتان پاتانی می‌کند! نگاهش کن چه عرقی می‌ریزد؛ آتش گرفته ... مرد ساده!»

مردم آواره به نزدیک سردار رسیدند. ستار، آمیزه‌ای از خشم و شوق و وجد، از آن مایه که انگار خودِ خود از یاد برده است، دست به سوی گل محمد برآورد و هم بدان سان رسا و شیفته، گفت:

«حقیقت، هم الان پیش چشم شماست؛ مثل خود آفتاب! مثل خود شما! در لایه‌ای از خویشتنداری و شرم، گل محمد عنان اسب را برگردانید و چنان که روی در نگاه جمعیت نداشته باشد، گفت:

«ستار ... ستارخان!»

ستار یک بار دیگر به چهره‌های جان گرفته جمعیت وانگریست و پای در رکاب کرد. مردانی که پیرامون سوار و اسب حلقه زده بودند به کنار رفتند و راه گشودند. ستار هی زد و خود را به کنار شانه سردار رسانید و گوش به آنچه گل محمد خواهدش گفت، ماند. گل محمد دمی خاموش ماند و آرام راند. پس بی آنکه نگاه از راه پیش روی بردارد، گفت:

«سر راهمان می‌رویم به چل‌گزان. به آن پیرزن قول داده‌ام که بروم به سر وقت دامادش. اگر اطمینان داری که آشنایان از ترسشان نیمه کاره وانمی‌گردند، بگو بروند طرف قلعه‌شان. تا آنها پیاده برسند به نزدیکی‌های دزمین، ما هم از آن طرف کمانه کرده‌ایم. بهشان بگو اگر زودتر از آنها نرسیم، دیرتر نمی‌رسیم. اگر هم ترس دارند، یکی دو تا تفنگچی همراهشان کن. از تنگه که گذر کردیم می‌پیچیم دست بالا، طرف چل‌گزان!»

ستار ارزیابی خود را کرده بود؛ پس سر اسب را برگردانید تا از میان تفنگچی‌ها همراهانی برای رعیتها برگمارد.

— دو نفر داوطلب!... از پیاده‌ها!

جواب آمد:

— من و مناف!

علی‌خان چخماق سوی ستار راند و پرسید:

— ارباب چی می‌شود؟ نجف ارباب؟

— می‌بریمش با خودمان!... تو با گروه پیش بتاز؛ من و سردار ملایم تر می‌رانیم.

ارباب را هم بگذار برای منا.

علی‌خان چخماق چنان کرد که ستار خواسته بود، و ستار افسار اسب برهنه نجف ارباب را بر پسین زین اسب خود قلاب کرد و یورتمه، هم‌کاب گل محمد شد و عنان اسب خود را به هنجار عنان قره، آزاد گذارد تا که تاخت نواخت بگیرد.

در چشم‌انداز ستار و گل محمد، اکنون بیگ محمد و تفنگچی‌هایش به گرده گاه فراز تنگه رسیده بودند، و اما از خان‌عمو و سوارانش دیگر نشانی نبود. چنین گمان می‌رفت که خان‌عمو با سوارانش در پناه تپه‌سار پایندست تنگه ناپدید شده بودند و می‌رفتند تا از زیر سینه کتل، تنگه را بیراهه دور بزنند و در آن سوی با دو دسته دیگر، سر بر سر شوند. چنان که شدند و به هم فراهم آمدند.

گل محمد برادر را گفت که سایه به سایه اهالی دزمین از بیراهه برانند و از خان‌عمو خواست که بی شتاب بسلانند:

— تا کلاهد را بچرخانی ما برگشته‌ایم. بگذار سوارهایت دم بگیرند؛ زیر شکم

همین ریگ.

آن سوی ماهورهای شن، محله کاشمیری‌ها بود. گل محمد بر بلندی ریگ اسب را واداشت و دوربین از خورجین اسب بدر آورد و بیابان را به نظاره گرفت. ستار در کنار گل محمد بود و نجف ارباب پشت سر ایشان، با چشمانی آتشبار قهر و خشم، پریشان و خسته و بژولیده بود و نگاهی چندان نفرت‌بار داشت که ستار — دانسته و ندانسته — می‌کوشید تا پنهان از زهر چشمهای ارزقی نجف ارباب بماند.

آنچه نجف سنگردی در چهره و چشمان داشت، بیش از خصیصه و سرشت منش خویش، بازتاب همان‌چه بود که در این مدت تنگ از جانب گل محمد و دیگران دریافته بود. زهر خواری و تحقیر را، ارباب سنگرد تا مغز استخوانهایش حس

کرده بود و در این ورطه و هن، بیش از آنکه به گل محمد کلمیشی خشم داشته باشد، از ستار پینه دوز نفرت داشت؛ نفرتی که جای جولان اگر می یافت، می رفت تا سر به جنون بزند.

راست اینکه نجف ارباب، خان جوان سنگرد ننگ می داشت از اینکه بسند اسارتش در دستهای کسی چون ستار پینه دوز باشد. البته بروز چنین حس و روحیه ای در کسی چون نجف ارباب، نوبر نبود. از آنکه نجف، خواری خود را خورند حریفی فراخورد، پذیرنده تر تاب می توانست بیاورد. در واقع او همقدر می جست و در شکست هم حتی دست از فخر طلبی و کله پربادی نمی توانست بکشد. فراجو بود و برتری خواه. این بود اگر خود را در مقابل ستار خوار شده می دید و به خد مرگ، نفرت از او را به دل گرفته بود. چرا که ستار - کسی که در چشم نجف ارباب خود بی سر و پاییش نمی نمود - او را در چشم مشتی بی سر و پای دیگر، گرسنگان اهل دزمین، چون میمونی به نمایش گذاشته بود و او را مصداق حرف و سخنهاى خود قرار داده بود. دیگر اینکه - به گمان نجف - این نقشه و شیوه ستار بود که او را چنین به خواری بر اسب برهنه نشانیده بودند و می بردند تا چون تبهکاری در هر کوی و دیه بگردانند. نجف ارباب سر سوزنی هم شک نداشت که این حيله زیر سر ستار است و همین گمان و پندارها بیشتر و بیشتر به آتش می کشانیدش:

- می کشمت لखه دوز! یک روز هم که از عمرم باقی باشد، تو را می کشم!

گل محمد دوربین را از چشم برگرفت و به طعنه پرسید:

- کی را می کشی، نجف خان؛ کی را؟!

نجف ارباب مجالی به پاسخ نیافت، چرا که گل محمد منظر محله را در پهنای بیابان بافته در بوته های گز به جا آورده بود و سواران براه می شدند تا به تاخت در آیند. تاخت تا محله، یکنفس. گوسپندان و سگ. چوپان و چارپایانی به چرا. دو - سه چادر نیمدار بر گرده گاه ماهوری پست. پیرزن خود به پیشواز شتافت و رفت تا رکاب گل محمد را ببوسد. گل محمد فرود آمد و نشان از داماد گرفت:

- کار بسیار داریم ما، مادر. دو نفر همراهت می فرستم تا و درارند بیارنش!

- یک دم فراغت، سردار! چای و نان؟

- فقط آب؟

به اشاره گل محمد، ستار و علی خان چخماق همپای زن رفتند. و گل محمد بیخ تخته سنگی بر زمین نشست.

- من باید همین جور بمانم بالای اسب؟!

گل محمد بی آنکه در نجف بنگرد، گفت:

- خوش داری بیا پایین!

نجف فرود آمد، شانه‌ها را تکان داد و پاهایش را کش داد و واجنبانید مگر خوابرفتگی را بتاراند. گل محمد تخته سنگ به زیر آرنج گرفت و کلاه را روی کاکل‌ها جابه جا کرد. نجف با دست و بازوهای بسته به سوی گل محمد پیش آمد و گفت:

- تا کی می خواهی من را دور و اطراف ولایت تاو بدهی؟!

گل محمد کلاه از روی پیشانی بالا زد و نگاه به نجف ارباب که اکنون پریشان‌تر از هر گاه برابر او ایستاده بود، گفت:

- چه گمانم که تو گرفتار فکر و خیالات دیگری هستی! فکر و خیال آن رعیتها!

نجف بی پروا و هم بی تاب پرسید:

- چی می خواهی از من؟ پول، یراق ... یا گوسفند؟

- فکر این چیزها نبودم!

- عاقبت از من یک چیزی می خواهی تو! همان را بگو! بگو بدانم چی از من

می خواهی تو؟!

گل محمد زیر سبیلش را خاراند و گفت:

- نمی دانم؛ حقیقتش نمی دانم! نمی دانم چی بخواهم!

- لیلی را می خواهی؟ دختر حاجی سلطانخرد را می خواهی برای برادرت؟

می دانم! خوب ... لیلی مال شما! من دست می کشم از او. برای من زن قحط نیست!

گل محمد دست از سبیلش کشید و گفت:

- چی بگویم؟! ... نمی دانم!

- نمی دانی؟ نمی دانی؟! چی را نمی دانی؟! قلاده سگ بسته‌ای به گردنم و داری

به هر طرف تاوم می دهی، عزت و آبروی من را پیش هر کس و ناکسی می بری، آن -

وقت می گویی که نمی دانی؟! که تو نمی دانی برای چی این کارها را می کنی؟!

- هووووچ! کجا دارند می برندت؟!

گل محمد آرنج از سنگ برگرفت و چشم به نجف ارباب دوخت. گوشتهای صورت نجف از ناتوانی و خشم به لرزه درآمده بودند و چشمهایش به سرخی گراییده بود. به جدلی که درگرفته بود، دو مرد تفنگچی پیش آمدند تا نجف را دور کنند، اما گل محمد ایشان را گفت:

— کارش مدارید ارباب را! ... آتشی می شوی چه زود، ارباب؟!

— تو جای من بودی آتشی نمی شدی؟!

— نه! من جای تو بودم فرار می کردم!

— چه جوری فرار کنم؟ با دستهای بسته؟!

— اسب زیر رانت داری، نداری؟!

— اسب برهنه!

— چه عیب دارد؟

— عیبش اینست که تو از پشت سر، با گلوله می زنیم!

— پس بگو ترس از مرگ داری! چطور همین یک دم پیش دم از کشتن می زدی؟!

خط و نشان می کشیدی که می کشی! کی را می خواهی بکشی؟ من را؟!

— نه! تو را نه، اما آن لخته دوز را می کشم!

— چرا من را نمی کشی؟!

— تو را نمی توانم، اما او را ... آن آسمان جل را می کشمش! به همین وقت خدا که

می کشمش!

گل محمد به ستار اشاره کرد که مشکی آب بر دوش پیش می آمد، و نجف

ارباب را گفت:

— فی الحال که برایت آب آورده. برو آب بگیر و بخور؛ بگذار خونت از جوش

بیفتد، برو!

ستار مشک آب بر دست، به راهی که آمده بود وانگریست. داماد پیرزن را

محمدرضا گل خانم پیش سینه اسب انداخته بود و می آورد. پیرزن در پی اسب

می دوید. گل محمد برخاست و نگاه کرد. چهره کبود و سیبهای سیاه مرد — که

درشت استخوان و تنومند می نمود — هم از دور به چشم می زد. گل محمد کلاهش را

به سر محکم کرد، قدمی پیش گذاشت و ایستاد.

ستار مشک آب و جام را نزدیک نجف سنگردی بر زمین گذاشت و به اشاره گل محمد دستهای نجف ارباب را گشود. نجف به آب یورش برد و تفنگچی ها به نوشیدن آب حلقه زدند. ستار برخاست و کنار شانه گل محمد ایستاد و در گوش او نجوا داد. پیرزن، دامادش و محمدرضا گل خانم رسیدند. محمدرضا از اسب فرو پرید، بازوی مرد را گرفت و او را به جلو انداخت. مرد، با آن سبیل و هیبت، دستهایش را زیر شکمش مشت کرد و مقابل گل محمد ایستاد. گل محمد گامی بر شیب ماهور فرو گذاشت و لوله سرد پرنور را زیر چانه مرد گذاشت و صورتش را بالا گرفت. اما مرد همچنان چشمهایش به خاک بود و پنداری یارای نگریستن در نگاه گل محمد را نداشت. پیرزن پشت شانه دامادش ایستاده و آشکارا مضطرب می نمود. گل محمد با حرکتی دیگر، صورت مرد را بالاتر گرفت و رو به آفتاب چرخانیدش و گفت:

— قوچ شده ای ها؟! نگاه کن! ... نه به من؛ به آن بالا، به خورشید؛ به خورشید نگاه کن! پلک زدن غدقن!

مرد چشم در چشم خورشید ماند و گل محمد به همراه ستار براه شد و گفت:

— تا برمی گردم بماند همین جور، مدرضا! پلک نباید بزندی، ملتفت شدی؟! — ملتفتم سردار!

— دستهای آن یکی ارباب را هم ببند اگر آتش را خورد!

ستار و گل محمد براه افتادند و پیرزن که نگاهش به رد آن دو رفته بود، در پی ایشان براه افتاد.

جایی در پناه پشته، به دور از دیدرس و چسبیده به چهار بوته گز ایستادند. دیوارکی از کلوخ و سنگ و کنده های غیج، با سقفی از پاره های برهم دوخته از پاره پلاس و توبره و خورجین؛ جایی هم اندازه یک مرغدانی در بیابانی بدان فراخی. خانه؛ سایه بان سر.

گل محمد و ستار دوشادوش نزدیک به در تنگ و پست سایه بان ایستاده بودند و پیرزن در پشت شانه ایشان مانده بود و دستهایش را بی اختیار درهم می چلانید. درون سایه بان زنی به زیر بالاپوش چهل تکه دراز افتاده و کودکش را به خود چسبانیده بود و خیره به مردان غریب می نگریست. لبهای زن انگار بر هم قفل بودند و چهره اش بس دو چشم سیاه و گودافتاده بود، در حفره هایی با کناره های استخوانی و خشک؛

چیزی شبیه مرگ. در عمق تیره سایه بان چند کودک ریزه و خردسال به سان موریانه‌ها در خود می‌جُلیدند. همچنین دو سه دیگر، اندکی بزرگسال‌تر دور از سایه بان پشت بوته‌های گز پناه گرفته و مردان غریب را با بیم می‌نگریستند. آشکار بود که زن زائو توان سخنش نیست و نیز نه رغبتیش به گفتن. خسته و بیزار، پلک بر هم نهاد و روی به یک سو گردانید. گل محمد واگشت و به پیرزن شاکی نگاه کرد. پیرزن بیم‌زده نگاه سرد و رخ رنگ‌پریده او قدمی پیش گذاشت و گفت:

— هر سال یک بچه می‌زاید، سردار؛ هر سال یکی. همه‌شان هم پسر. دیگر رمقی برایش نمانده. خورد و خوراک، سردار. زن زائو با روغن زرد جان می‌گیرد و رهوار می‌شود. اما خورشت او، نان و آب است. گوشت و روغن باید بخورد؛ گوشت و روغن زرد. زمستان در پیش دارد؛ این جور باشد تا ماه نوروز نمی‌رسد.

— خویش توست؟

— نه سردار! شوی‌اشن چوپان داماد من است. سرگوسفندهاست.

گل محمد واگشت و براه افتاد. زن هم کنار به کنار ستار براه افتاد و بار دیگر شکوه خود از سر گرفت:

— بترسانیدش سردار، بترسانیدش. به این جوریش نگاه مکنید. برای خودش یک پا شمر است. بگوییدش معشوقه بازی‌اش را ترک کند. دخترم دارد دقمرگ می‌شود! زن جوابی از گل محمد نمی‌شنید؛ به ستار نگریست. ستار نیز خاموش بود. برابر محله رسیدند. چند زن و دختر از دهانه چادرها چشم به مردهای غریب دوخته بودند. گل محمد پا سست کرد و ایستاد. همراهان نیز ایستادند. گل محمد به ستار گفت که برو و مرد را بیاورد. ستار براه افتاد و گل محمد او را آواز داد:

— نجف ارباب را هم بگو بیاورند اینجا! ... همه بیایند!

ستار قدم تند کرد و پیرزن بار دیگر به گویه درآمد و خواهش خود تکرار کرد.

گل محمد گفت:

— زیادی به حال دخترت دل می‌سوزانی!

— دخترم جوانست سردار؛ امید و آرزودار. من هم به صد امید دختر شو داده‌ام!

— کجاست حالا؟

— کی؛ دخترم؟ ... همین جا، میان چادر است. از غم بسیار، مثال دوک شده.

می آرمش به خدمت ... های دختر!

زن این بگفت و سوی چادر کشید و دمی دیگر پیرزن بند دست دخترش را گرفت و بیرون آورد. دختر پا واپس می کشید، اما زن او را پیش می کشانید:

— سردار را برارت بدان. او محرم است؛ او برای ما برادر است، پدر است ...

زن جوان، باریک و تکیده و یک لا بود، چندان که بلند بالا می نمود. چهره اش را به بال سربند، تا زیر چشمها پوشانیده بود و به نارضایی دنبال مادرش کشانیده می شد. در هر گام روی برمی گردانید و به رفتار، می نمود که عادی نیست. سرانجام پیرزن او را تا نزدیک گل محمد پیش کشانید و با هزار زبان و ابداشتش. زن جوان اما قرار نداشت و به حالتی غریب، چون دخترکی خردسال و شرمو خود را در پناه شانه های مادرش که به قامت کوتاه تر از او بود، پنهان می کرد. گل محمد به دیدن زن جوان کنجکاو شده بود، اما به ناچار — تا زن قرار بگیرد — روی از ایشان برگردانید و پرسید:

— تو ... از شوی خود شکایت داری؟

زن جوان، شنیده و ناشنیده، دست از دست مادر خود واکند و رمید و با شتاب خود را درون سیاه چادر گم کرد و در دم موج خنده زنان از درون چادر دیگر برخاست. گل محمد در شگفت به زن شاکی نگریست و پیرزن درمانده و سرد، لب به دندان جوید و بهانه باز آوردن دخترش را، به سوی چادر پیش دوید و هم در دم جیغ و ناله زن جوان به التماس بلند شد که همراه گریه و زاری از مادرش می خواست بیش از این نیازاردش.

اکنون مردها پیش می آمدند. در یک دست نجف ارباب بود در میان چند تفنگچی؛ و در دستی دیگر مرد مالدار — داماد پیرزن — که چانه بر دهان تفنگ محمدرضا گل خانم و چشمها گشاده به خورشید، آرام و نامطمئن قدم برمی داشت. به نزدیک پیش میدان محله که رسیدند، گل محمد سوی سیاه چادر بانگ زد:

— بخوابانید آن قیل و قال را؛ خاموش!

پس با تکان دست به محمدرضا گل خانم فهمانید که مرد را آزاد بگذارد؛ و خود پیش رفت و مرد مالدار را گفت:

— اول بگو سه من روغن ببرند به آن دخمه، برای آن زن؛ زن چوپانت! بعدش هم خودت بره ای بکش و گوشتش را بده به همان زن. بعد از آنکه این کارها را کردی ...

گل محمد آرام گرفت و گفت:

— اول این کارهایی را که گفتم بکن تا برسیم به بعد!

— پس آزادم؟ ... سردار؟!

— گفتم برو دیگر!

مرد با شتاب به درون چادر رفت و با دبه‌ای روغن بیرون آمد، سر دبه را برداشت و آن را جلوی چشم گل محمد گرفت. گل محمد به محمدرضا گل خانم اشاره کرد که دبه را بردارد و به سایه بان زن چوپان ببرد. محمدرضا مشک خالی از آب را بر زمین انداخت و پی فرمان رفت. مرد به پشت محله دوید و به یک آن، در حالی که بره‌ای را روی شانه‌ها قلمدوش گرفته بود، برگشت. بره را پیش پای گل محمد بر زمین کوفت و در پلک برهم زدن سرش را برید و سپس پالتو از تن بدر کرد و به کار پوست کندن بره شد.

— سوار می شویم!

اسبها را پیش آوردند. نجف ارباب بار دیگر بر پشت برهنه اسب نشاند و اخم در پیشانی اش گره خورد. محمدرضا گل خانم در حالی که لبها و پوزه اش از چربی روغن برق می زد، پیش دوید. گل محمد بر قره آت نشست و یک دور برگرد مرد مالدار که سر به کندن پوست بره داشت، دور زد و رودر روی او عنان نگاه داشت و گفت:

— برمی گردم اینجا؛ باز برمی گردم، حالی ات شد؟! مبادا آن زن و طفلش را مرده ببینم؛ خوب شنیدی؟!

مرد گزلیک خونینش به دست، برخاسته و برابر سردار سوار ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت. گل محمد نیز خوشرو بود:

— بخور و بخوران ... مرد ناحسابی!

پیرزن به رکاب گل محمد دوید و نامراد، پرسید:

— حالا من چه بکنم ... گل محمد؟!

گل محمد هم بدان خوشرویی، زن را گفت:

— گوشتهای این بره را قورمه کن برای آن زن و بگذار کنار دستش تا بخورد و به

ماه نوروز برسد! ... یک کمی هم انصاف پیدا کن؛ باز هم برمی گردم اینجا!

گل محمد عنان قره آت را یله گذاشت، اسب از خاک کند و در دم ابری از غبار

پسله سواران بر جای ماند. پیرزن بی اختیار یک دو گامی به رد اسبها برداشت، اما سواران از گرده ماهور بالا پیچیده بودند و می رفتند که از نگاه دور شوند. پیرزن به ناچار روی برگردانید و مشک خالی آب را از پیش پا برداشت و به سوی دامادش براه

بند سوم

شب تنبوش خستگی مردان، و راه بستر خواب آلوده گذار خستگی. اسبها با گوشهای لخت و لق و یله، گام به سستی برمی دارند. اندامها کوفته اند و نیازمند خواب. چشمان تار در تیرگی شبانه تاب ورتاب و قیقاچ می روند. کرختی در خون دویده است و ستون فقرات، یارای حمل بار تن را پنداری ندارد.

سوار و پیاده، خاموشند؛ رختناک و خاموش. خواب رخت، برخی را با خود می برد. در میان پیادگان حتی هستند مردانی که خواب در چشمان، گام برمی دارند، و به غریزه پسله فوج کشیده می شوند. اینجا و آنجا کسی سکندری می رود و باز برمی خیزد. در تصادم پنجه پا با سنگ، دردی تیز خواب چشمان را می بُرد. ذخیره نیرو در زانو به کار گرفته می شود و با جویدن انگشت، میل خواب از پلکها رمانده می شود. در همه حال اما کاروان گل محمدها در بستر بی غایت شب، به سان سایه هایی سرگردان، یله می رود.

نجف ارباب بریده است. گردن ستبرش لق می زند و کله اش چون هندوانه ای بسته به دُم - گردن - به هر سوی خم و پیچ می رود. پشتش خم برداشته و شانه هایش فرو افتاده است. اسبی که او را بر آن نشاندۀ اند، نه انگار که سواری بر پشت دارد، یله می رود و گیر سمدستش در چاله ای، سوار دست بسته را می رود که بر سر درآورد؛ و باز ... خواب و خستگی و راه ادامه می یابد.

خان عمو نیز بری از خستگی نیست. سر بزرگ و شانه های درشتش را در مهار نمی تواند داشت. سست و یله است و بیهوده می کوشد تا راه بر خزش خیال انگیز خواب ببندد. عنان اسب می خزد تا از میان انگشتان زبر و کلفتش وارهد. کار خستگی از حدود و امکان مهار مغز برگزشته است.

بیگ محمد یکسره تسلیم و دلسپار خواب. او بی خیال بود و نبود خطر،

خورجین ترک اسب را در قریوس زین بقرچه کرده و پیشانی بر آن نهاده است و با تفنگش قرار گرفته بر خم پشت، شاهینی را مانند است بال به خستگی رها کرده.

ستار اما خار در چشمان دارد. همچون شاخه‌ای خشک و سمج، راست بر زین اسب نشسته است و درفش نگاه در دل شب دوخته است. پیشاپیش ستار، گل محمد است که نرم و بنواخت می‌راند. او انگار به بلای سگ‌خوابی دچار آمده است. پرتاب در خیال و خیره در شب سنگین، با مژگانی به خشکی کاه. کاروان خسته را او درفش‌ست که شب را می‌شکافد و در آن می‌خزد. آرواره‌هایش گویی به هم جوش خورده‌اند و نگاهش در گودال کاسه‌ها و اخشکیده‌اند؛ چنان‌چون برکه‌جایی کویری از پس گذار تموز طولانی پرافتاب تابستان.

کارگل محمدها در دزمین دیربست که پایان گرفته است. پندار کار اما دم‌افزون می‌نماید. پندار، هزار جلوه و رخ و سوی از خود بروز می‌دهد. پندار و وهم و گمان و درنگ، حتی اگر که ذهن را یارای و تاب این همه خیز موجش از پس موج نمانده باشد. گویی به تازیش خون، مغز و پیچ‌پیچ هزار خم مغز تاراج می‌شوند و باز تاراج می‌شوند. ذهن را یک دم، دم آسودن نیست.

نه کم است و نه آسان، وضع قانون و اجرای قانون در یک آن و یک روز. وضع و اجرای قانون در برابر قانون. میرخان را به زانو درآوردن، مشتی برهنه‌تن و گرسنه‌شکم را بر میرخان و قوم او بشورانیدن. پیادگان همه روزگاران را بر دوشهای او سوار کردن، یعنی که زندگانی را وارونه کردن، صحن و سقف را جابه‌جا کردن، و سرانجام ... دست در کار زندگی بردن!

— «گل محمدخان، من پیش تو شکایت آورده بودم!»

— «تو پیش افتاده بودی که واپس نمایی، ... سگ!»

— «من بر سر سفره تو نان و نمک خوردم!»

— «حرمت باد، مفتخوار!»

— «اینجا خاتمان و آبادی من است؛ آبرویم را تو داری می‌بری، خان!»

— «آبرو چه رنگ و چه طعمی دارد برای تو؟!»

— «انبارهایم ... گندمها ... آلوها ... این غله‌ها ... اینها مال من هستند،

گل محمدخان! از زمینهای من به عمل آمده‌اند!»

— «زمینهایت؟! زمینهای پدرت، لابد؟!»

— «این کاری که تو می کنی ناحق است، گل محمد!»

— «این کار حق است، میرخان!»

— «پس من را بکش! من را بکشم!»

— «من که جلاد نیستم!»

— «پس کی هستی به خیال خودت؟! دادگری؟! ... نه! این کاری که تو می کنی، خودش جلادی است!»

تخت پاوزار خان عمو بر جناق سینه میرخان نشسته و او نفس فراموش کرده بود. وقت بردن غله ها از انبار، اهالی را دیدی چطور دست و پایشان می لرزید؟! این مردم کسی را می خواهند که لقمه را بچود و بگذارد روی زبانشان! یقین دارم که خیلی هاشان دل نکردند بیایند و یک کیسه غله برای زمستان بچه هایشان ببرند. بزدل ها!

ستار با گل محمد که انگار با خود گویه می کرد، گفت:

— این کار به نظرشان باور نکردنی می آید. برایشان تازه و عجیب است. کم کم خو می گیرند.

— عمری طول می کشد؛ ... عمری!

— عمرها ... عمرها! این ترسی که در دل رعیت جا کرده، عمر نوح دارد! با یک روز دو روز این ترس جاگیر نشده، با یک روز دو روز هم بیرون نمی رود ... تا جابه جا بشود این ترس، عمرها خواهد خورد!

— تو چقدر تحمل داری، چقدر حوصله داری ... ای مرد!

— برای اینکه چاره ای غیر از این نمی بینم! به گمان تو، چاره دیگری هست؟!!

صدای خواب آلوده خان عمو، خسته و خش دار از پناه سر، گفتگو را برید:

— خیال نداریم دمی یک گوشه بیفتیم؟

گل محمد از بالای شانه اش سوی صدای خان عمو واگشت و گفت:

— از کال شور رد می شویم، می کشیم بالا و نزدیکی های زعفرانی بار می اندازیم. شاید هم در خود رباط منزل کردیم. دمدمه های صبح، هوا خنک تر می شود. اسبها مان شال زمستانه ندارند!

آب رود شور اندکی بالا آمده بود؛ چندان که تا زیر زانوی اسب می رسید. و سرد بود، همان قدر که خواب را دمی از سر ببراند. آن سوی رود، پیاده ها می توانستند به خشکانیدن لایاب از ساقها و زانوان آتشی بیفزوزند، اما مهلت و قرار ماندن نبود. هم اینکه گرمای الو خود بهانه ای می بود تا مردان راه برگرد. آتش واغلتند و تن یله به رخوت خواب بسپارند.

راه از بیراهه و راه تا رباط زعفرانی بایست پیموده می شد. این روشن و یقین بود. پس کشتن وقت و کشنده کردن وقت، تنها بهره تبلی و خمودی می بود و چنین نمی بایست که بشود.

— وعده گاه، رباط زعفرانی!

روی در خطه خاوران اگر می تاختی، رباط در شانه چپ راه کهنه بود؛ راه کهنه مشهد که رباط را می گذرانید، سر بر کتل غلامو به خم نهر خشک می خزید، از کنار قلعه چمن می گذشت و به راه شوراب می رفت و از دهنه سنکلیدر که می گذشت بر دشت می کشید و با راه نو — خط طُرُق — سر بر سر و قاطی می شد؛ همبر قهوه خانه همت آباد.

مردان گل محمد اکنون که کال شور را پس پشت گذارده بودند، می توانستند در فرادست هاشم آباد و آوباریک قاطی راه بشوند و راسته و یکسر سوی رباط زعفرانی در پیش بگیرند. اما چنین کاری دور از حُزم می نمود و به دانسته شد که تا رسیدن به رباط، اثری از عبور ایشان بر آشنا و غریبه نشان و نمایان نشود. بیش از دیگران، ستار و خان عمو در این معنا همصدا بودند. از آنکه پرواز خطر را بر فراز سر، و گستر دام را پیش قدمها به چشم باور می دیدند. توان گفت که مجال نگرستنشان هنوز بود. این اما نه بدان معناست که گل محمد را پروای خطر نبود و کله پر باد می تازید؛ نیز نه آنکه او بهای سر خود را ناچیز می شمرد، و یا اینکه خوی و جنون بر آتش نهادن خود داشت. نه؛ هرگز چنین نبود. در تازیش جسارت و در عین خوارشماری مرگ، طعم گس هراس را نیز تا ذره ذره بافت عصبهایش احساس می کرد و بدان التفات داشت. این ورطه و رطه خلق تنگی و سگ خوابی، انگیزه اش نمی توانست باشد به غیر وسوسه و وسواس؛ وسواس و دلنگرانی کرد و کردارهای انجام شده و آنچه که به ناچار به کردار در خواهند آمد. طعم گس هراس و دلنگرانی های بی گسست، یکدم آسوده اش

نمی گذاشتند و این بود اگر که در کشاکشی چنین تنگاتنگ و در این گیرودار که هر رویداد به شتاب رویی دیگر می گرفت - در خستگی فزون از حد تن و جان - جایی به عقل شیوه و رفتار در خود نمی توانست جست. جایی به عقل، از آنکه مجالش نبود. که گرفتار در محاق بود. پس راه از بیراهه، آن سان که خان عمو نماییده - هر چند چنین بی هنگام شب که چشم، چشم نمی دید - قبول افتاده بود تا بدان سوی و سمت برانند.

اما اکنون، گل محمد آیا سر به جنون داشت، یا گام به عقل برمی داشت؟ با آنچه از خبر که خان عمو با خود آورده بود - تیغ و گلوگاه - آیا طریق عقل بود که گل محمد این گونه به ضیافت دشمنان بشتابد؟ آیا هنوز در باور گل محمد از آنچه نسبت به خود شنیده و نشانه هایش را دیده بود جایی برای تردید باقی مانده بود؟ تردید اگر در باور مقصود دشمنان خود نداشت، پس چرا بدین سان آهنگ ایشان کرده بود؟

هم این پرس و واپرس، همین دویی و دوگانگی و این کشاکش اندیشه و گمان، چیزی بود که از زندگی هر لحظه اش در هر گام که به پیش برمی داشت - در خط فاصل زدگی و ناچاری - به جان حس می کرد. ناگزیری رفتن، و گریز از اختیار نرفتن. تردید گدازنده، وهم و گمان، اندیشه و آرایه های ذهن تا مگر راهی میان عقل و جنون جست. غایت کار اما تسلیم گامهای شدن، به ظاهر چیزی نیست مگر نشان غرور و جنون. اما فقط جنون؟ نه؛ گمان را که حد پیشه و عقل هم. که این دو مایه وجود دستادستند، آنجا که اوج وجود است.

تو را به دیدار خوانده اند؛ پای اگر واپس بکشی چه تعبیر خواهد شد؟

تو را با جهن وعده گاه و قرار است؛ خُلف وعده چه تعبیر می شود؟

تو را به جشن، تو را به شرنگ خوانده اند، تو را به حلقه بدخواهان!

قهرمان!

دشوار نیست قهرمان شدن، دشوار است قهرمان ماندن.

گام رفتن کند کردن اگر - حتی - از سر خُزم، نشانه بیم است. گام اما به رفتن تند - کردن، و به رفتن شتاب بخشیدن نشانه چیست؟ آیا نه اینکه نشان جنون پنداشته می شود؟ و چرا؟ ... رفتن به قلب خطر، چرا حد عقل نباید باشد؟ باور بیم و ترس مسلّم را کمال خود انگاشتن به جستجوی عافیت، در پشت عقل نپنهان شدن به امید

نجات تن، همواره هم نشان خِرد نیست! می توان عقل را بهانه خود کرد، حصار حراست در هیاهوی هجوم. می توان رمید، می توان حریف را ندید، می توان که بود؛ بودنی مدام. می توان که بود و پای احتیاط پس کشید. می توان فریب داد، این و آن خود. می توان امید آفرید، می توان امید را فریفت؛ می توان!

می توان! دیگری اما چنین تواند کرد. و گل محمد، گل محمد است و نه دیگری. و گل محمد است اکنون تا فراخوانی دشمن را پیشواز می رود. شاید از آنکه گل محمد نه بس یک نام، و نه بس همان تنِ درون پیرهن است. او یک تن است و نه یک تن؛ یک نام است و نه بس یک نام. نام و تن گل محمد اکنون دیگر محملی ست؛ محملی تا بار ثقیل وجود به منزل رسانند. وجودی در عین یگانگی و یکتایی؛ آمیزه ایست از ذهن و ذرات. آمیزه ای تا گسست از خود و دیگران. چندان که گوهر خود را جز از روال ذهن دیگران در نمی توانست یافت و باز شناخت این گوهر، پس در پیوست بی گسست با اندیشه و گمان دیگران، میسر توانست بود. چنین بود که گل محمد، خود بود و نبود؛ و توان گفت خود در بی خودی توانست بود. پس او هم از درون بوده خود با جهان در پیوند بود، هم از برون بوده خود؛ از حس حضور خود در دیگران. که میدان بودن گل محمد سردار، بس پیراهن تن بود.

پندارِ مردمان. پهنای ژرف و پراسمان پندار مردمان. جایگاهی بس برین و بس بی اعتبار. بلندا جایی بس پر شکوه و منظر، و بس هولناک. حدی میان عرش تا فرش. ورطه ای خطیر بود این کرسی برین. خطیر و چاره ناپذیر، برین و ناگزیر. پس بدگمانی و یقین به خود و جای و جایگاه خود را، هم آمیخته و یکجا داشت. بدگمانی و یقین، ناامنی و باور. بدگمانی از بی اعتباری کرسی و جای، یقین و باور از حقیقت کار. باور حقیقت هست، باور - نه اگر آشکار - داشتن به اینکه تو در دیگران حضور داری، باور اینکه تو در دیگران وجود عیان داری، باور اینکه «تو» تجلی توست در آینه چشم و در صیقل جان مردمان، به کار تو روی و رنگ و مایه ای دیگر می بخشد. باور هم وجودی آشکار وجود، بنیان خود را در حراست جان، از پای بست باژگونه می کند. چندان باژگونه که - در چشمان وادارنیده شده از شگفتی - خِرد حراست جان به ایثار جای می سپارد. جنون و فاجعه، غالب بر عقل و رای.

قهرمان! چه فاجعه ایست خود، قهرمانی! در کارزار تنگ و به تنگنای روزگار،

دیگر نه قهرمان که پنداری تمام جهان و همه نیروی وجود اراده خود را بر او بار می‌کند. و گویی این نه خود اوست، که دیگرست در او به کنش و در کردار. مایه‌ای غریب و گوهری که - شاید - در نگاه نخست بیگانه بنماید، پدیدار می‌شود. مایه‌ای به زایش کردارهای نیندیشیده، پرشگفت.

برجستگی و درشت‌نمایی شکوهمند قهرمان در چشم مردمان، خود ازین نیروست و ازین مایه. که این شکوه و فراجهی نه بس به ذات قهرمان، که به انباشت نیروی وجود است در وی. که این شکوه و قدرت و زیبایی، هم تجلی وجود است در گوهر وی. بازتاب جهان است وی، همان‌چه که چشم عامی و عام در او به ذات او می‌بیند. اما ... بی «خود» تر از قهرمان، کیست؟ بی «خود» تر از قهرمان؟!

چه دشوار است، چه دشوار است قهرمان ماندن! دشوار نیست قهرمان شدن؛ اما چه دشوار است قهرمان ماندن! ماندن، ماندگاری. ماندگاری نه بر مانداب کهنه دیروز، که بر سینه‌کش پرسنگلاخ و نوزای فردا. ماندگاری، ماندگاری با رمز پیمایش؛ پیمودن. پیمودن بی‌امان و دمدام گذارها و چکادهای دمدام سختینه‌تر. ماندگاری در گذر پر عذاب لحظه‌های هر لحظه فتح. عبور محال، از آن به آن. نیاسودن. نیاسودن جانگش، در تلاشی الیم و بی‌غایت. سیر، سیر، به حفظ و حفاظت میراننده جلای نشان سرافرازی. سیر و گذر، بی‌درنگی به نوش جامی گوارا. گذر، گذر، گذر! گذر از عذاب، گذر از عذاب؛ گذر عذاب از دل عذاب. نفرین شدگی، نفرین شده. نفرین پوش، پوش چکاد تا چکاد. پوش و جهش. جهش از قله‌ای به قله‌ای، از میدانی به میدانی، از فتحی به فتحی، از دردی به دردی بر موج موج جاری دردها. گام و گام و گام. عبور گام و گذار از سلسله بی‌گسست عذاب؛ عذابی رستمانه. میدان، میدان، میدان. میدان و کارزار. کوپال و ارژن و آفتاب. مهمیز و هرای. غوغا و غغله. غریو، شیهه، شب و شیون. هرای، بانگ، فغان. صدا، صدا، صدای چکاچاک. آتش، غبار، میدان. میدان، میدان، میدان. نه یک، نه صد، نه یک‌هزار. بی‌شمار، بی‌شمار، بی‌گسست، تا ... تا نفس تو کی وایستد، پهلوان! که نفرین همه یتیمان زمین با تو است!

کار، باژگونه. عیار، باژگونه. که حراست، چاره در ایثار می‌جوید. که ماندگاری، چاره در نابودگی. که آبادانی، چاره در ویرانی. بود، چاره در نبود. هست، چاره در

نیست. معیار، بازگونه. کردار، بازگونه. چشمان خِرَد به شگفتی از هم رومی درد. عقل، دیوانه می شود. دیوانه به صحرا!

گل محمد به دیدار می رود؛ نرود؟!

گل محمد را با جهن خان سردار و عده دیداری است؛ حُلف و عده کند؟

گل محمد را دشمنان به تبانی پنجه در پنجه دامی پرداخته اند؛ گام در دام حیل دشمنان ننهد؟

گل محمد را به جشن و شام و شرنگ خوانده اند؛ در جشن و شام و شرنگ نباشد؟

گل محمد را به نان و نمک؛ ... واپس زند حریم و دست و نان و نمک را؟

— «گسترده اند نَطع پیش قدمهایت، پیشواز سرت! آخر کدام سر، با چشم باز، پا می کشد به میهمانی خونین؟ نه سفره است. که نَطع است گسترده به ایوان. خون، بوی خشک خون! نان نیست آنچه که هست به سفره، زهر است و خنجر است و دروغ است. خون! سر می دهی به پای دروغ و فریب! کم بوده است به دوران، این گونه سر به باد سپردن؟!»

— «من را به نان و نمک خوانده اند، من را به جشن و شام و شرنگ!»

— «کم بوده است به دوران، کز خون میهمان، خونین شده است سفره نان و نمک؛ سفره دعوت؟ کم دیده ایم که خونین شده است سفره شام و شرنگ و شب، با خون میهمان؟!»

— «نه! بسیار بوده است؛ بسیار دیده ایم!»

— «دشمن، دشمن، دشمن. این جشن را، این شام را شگون شاید به سفره نباشد!»
— «این هم محال نیست؛ این هم محال نیست!»

— «همدست می شوند و یکسر، این قوم، این قماش خلائق. یکرویه نیستند اگر هیچگاه، همدست بوده اند همیشه در کار کشتن و بستن. همدست در جنایت و ...»
— «با دشمنان مجال فراغت مجوی؛ که می جوئی!»

— «اینم نه از اراده و اختیار به دست آمده است!»

— «پا پس بکش! پا پس، از این تله و این دام!»

— «پا پس؟! پا پس کجا بکشم بی تو، مرد؟ پا پس کجا بکشم؟ همراه بوده ایم و

همپای می‌رویم!»

— «پس می‌رویم. همپای بوده‌ایم و همراه می‌رویم؛ هر چه باد بگو باد. آباد باد هر چه، که بادآباد!»

گل محمد به خان‌عمو که در پس پشت اسب می‌راند، روی برگردانید. خان‌عمو پس از چرتی کوتاه، اکنون سر را روی شانه‌ها نگاه داشته بود و عنان را به دست داشت. تا با عمویش همبر شود، گل محمد تلاش قره‌آت را کند کرد و با اندکی جابه‌جایی در میان شانه‌های خان‌عمو و ستار قرار گرفت. سه سوار، پیشاپیش لختی راندند. از آن پس گل محمد به خان‌عمو نگریست و پرسید:

— به چه خیالی، خان‌عمو؟!

خان‌عمو کف دستش را بر چهره مالانید و جواب داد:

— در خیالِ خیالات تو!

با مایه‌ای از شوخی، گل محمد لبخند زد و پرسید:

— من در چه خیالی هستم؟

خان‌عمو به او نگریست و گفت:

— به این خیالی که دیگران چه خیالی در باره‌ات دارند!

گل محمد لبخند را از روی زدود و گفت:

— چه خوب همدیگر را شناخته‌ایم، عمو جان! چه کنم؟ دمی نمی‌توانم غافل

باشم از این خیالات!

خان‌عمو به لاقیدی گفت:

— دورشان ببنداز! بگذار دیگران هر جوری که دلشان می‌خواهد خیالات کنند.

ما که نانمان را با دهن دیگران نمی‌خوریم!

گل محمد گفت:

— نمی‌توانیم همچو بی‌خیال بمانیم، خان‌عمو. کار ما دیگر از این گذشته که در

محلّه خودمان و با خودمان زندگانی کنیم. ما سر زبان مردم افتاده‌ایم. هر قدمی که

ورداریم، هر کاری که بکنیم، دیگران نگاهمان می‌کنند. بداقبالی ما اینست که دیده

می‌شویم! برای همین نباید کاری کنیم که به بزدلی آوازه بشویم. می‌دانی چقدر به

ضررمان تمام می‌شود اگر به بزدلی آوازه بشویم؟ ... ها؟

خان عمو سرش را به سنگینی جنبانید و گفت:

— می دانم ... می دانم!

گل محمد ادامه داد:

— مردم را که می شناسی! ... مردم از ترسوها خوششان نمی آید، اگر چه خودشان چندان هم شجاع نیستند! آنها از ضعیف و ناتوان بیزارند، اگر چه خودشان هم کمتر قوی و توانا هستند! این مردمی که من دیده ام خود به خود حامی قدرت هستند، پشت کسی هستند که توانا باشد. اما اگر آن قدرت ضعیف شود، مردم خود به خود از او دور می شوند. اگر قدرتی را که می پسندند از پا در بیاید، آن وقت همین مردم لگدش می کنند و از رویش می گذرند. لگدمالش می کنند. همین مردم پس برای اینکه مردم را با خودت داشته باشی، همیشه باید کاری کنی که آنها بتوانند تو را یک قدرت ببینند. باید تو را شجاع بشناسند! سست می شوند و امی گذارندت اگر ببینند یا بشنوند که تو سست شده ای؛ اگر بشنوند که ترس ورت داشته! ما را وقتی می تواند حکومت بشکند، که اول در دل و خیال مردم بشکند. برای همین است که دارند تلاش می کنند تا به نام ما جنایت کنند، به نام ما دزدی کنند و به نام ما بی ناموسی کنند. این را هم من فهمیده ام و هم تو که چنین کارهایی به قصد خراب کردن آوازه ما و به قصد بدنام کردن ما صورت می گیرد. همه مان این را فهمیده ایم! خان عمو همچنان که نگاه به نوک گوشهای اسب خود داشت، نه گویی که به تمام سخن گل محمد گوش سپرده بوده است، گفت:

— نام و آوازه را می خواهم چکار؟ نام را وقتی می خواهم که سرم روی شانه هایم باشد! من که نباشم نام و آوازه را می خواهم چکار؟!
گل محمد آرام گفت:

— اگر به دست ما بود؛ اینکه تو می خواهی بهترین بود، خان عمو! اما دیگر چاره کار به دست ما نیست. ما و ناممان یک تکه ایم، نمی توانیم هم خودمان را دو شقه کنیم! اگر هستیم با ناممان هستیم، و اگر نیستیم با ناممان نیستیم!
خان عمو گفت:

— پهلوان زنده اش خوش است، عمو جان!
گل محمد گفت:

— پهلوان زنده و مرده‌اش پهلوان است، خان‌عمو!

— اما باید زنده بود! ... این کار هم هنری می‌خواهد!

— حتماً! یقین که باید زنده بود؛ و این کار هم هنری می‌خواهد!

— ما باید هنرش را داشته باشیم؛ هنر زنده‌ماندن را!

گل محمد گفت:

— تا حالا که داشته‌ایم؛ بعد از این هم پیدا می‌کنیم!

— نه خیال کنی که من می‌ترسم، گل محمد!

— هرگز؛ خان‌عمو! همچه خیالی بد می‌کند که به کله من راه پیدا کند! بد و غلط

می‌کند همچه خیالی!

— پس به حرفم گوش بده!

— سراپا گوشم من!

— ما داریم رو به دام می‌رویم. با چشمهای باز داریم رو به دام می‌رویم. حالا که

این جور است، بگذار اقلان بدانیم چکار می‌خواهیم بکنیم! اقلان بشینیم و حساب کار را

بکنیم! این طرف - آن طرفش را نگاه کنیم، سبک - سنگین‌اش کنیم!

— برای همین است که می‌خواهیم در راه منزل کنیم، برای اینکه جرف و گپ

بزنیم. ها ستار؟! ... تو که بیداری؟

— بله، سردار!

— شنیدی که خان‌عمویم چه می‌گوید؟

— گوش با شما دارم، سردار!

گل محمد در ستار درنگ کرد و پرسید:

— عقل تو چه می‌گوید؟

ستار از پیش سینه گل محمد به خان‌عمو نگریست و جواب داد:

— در فکرم!

گل محمد گفت:

— ببین کلمات چی جواب می‌دهد!

ستار با لبخندی که انگار از عمق استخوانهای خسته‌اش برمی‌آمد، نگاه به

گل محمد دوخت و گفت:

— تو عزم کرده‌ای که بروی؛ دیگر چرا از ما پرسا می‌شوی؟

خشک و عریان، گل محمد گفت:

— تو جای من بودی نمی‌رفتی؟!

ستار روی برگردانید و گفت:

— نمی‌دانم! نمی‌دانم من اگر بودم چکار می‌کردم!

گل محمد سردرگم و آشفته، عنان به تیزکردِ تاختِ قره به تکان در آورد و با خود انگار گفت:

— من هم نمی‌دانم؛ من هم ... نفرین خدا!

تاخت. تاخت تند شد و خاک از پس سم اسبان دنباله کشید. راه از بیراهه به راه. پرهیپ رباط در انبوه شب، نما یافت. تا بیخ دیوار رباط فرود آیند، بیش از یک تاخت نمی‌طلبید. اینک رباط. استخر و جوی آب در فرادست، مهیای شستشوی و نوشیده شدن. رکابها خالی. خستگی. اسبها، خسته. مردها، خسته. تا گردانیدن اسبها بر میدانگاه دم رباط، در باید گشوده می‌شد و جای خفت و نشست، آماده. کتری‌ها باید ور بار می‌شدند و چراغهای پیه‌سوز، افروخته. آخور اسبها باید از خس و خاشاک و خاک پاک می‌شدند و قراول‌ها بر بام برج‌ها بالا می‌کشیدند. این کار بر عهده بیگ محمد بود:

— چهار مرد، بالای چهار برج. دو نفر هم بیرون در قراول می‌ایستیم؛ یک نفر با

من. اسبها را هم بیارید میان رباط بگردانید!

پس پای اسبها، گل محمد و ستار و خان‌عمو قدم به دالان رباط گذاشتند. بیگ محمد همچنان کنار دروازه به واریسی ایستاده بود. گل محمد کنار سینه برادر پا سست کرد و گفت:

— ساعت قراولی را کم کن؛ مردها خسته‌اند! ... خودت که پیداست روی زین

چشمی گرم کرده‌ای؟

— خواب که می‌آید دیگر آدم کله‌پا می‌شود!

خان‌عمو پا بر سکو گذاشت، تن سنگین به چابکی بالا کشانید و پرتنین پرسید:

— کجاها را خواب می‌دید، عمو جان؛ کجاهاش را؟!

ستار شرمگین باز تاب کنایه خان‌عمو بر بیگ محمد، کنار کشید تا خان‌عمو به

درون اطاق برود. خان عمو شانه تا کرد و به اطاق رفت، و ستار پیش از رفتن در پی خان عمو، به دروازهٔ رباط نظر انداخت و بیگ محمد را دید که لتهای در را به هم آورده است و می رود که از لای در برون برود.

حالی آنچه می بایست انجام گرفته بود.

اسبها عرق از تن سترده شده، کنار آخورها بسته شده بودند و تک و توکی شان در دم پای آخورها غلتیده. تفرقه‌جویی‌ها در کار فراهم آوردن جای خواب و نوشیدن پیاله‌ای چای بودند و در اندیشهٔ نوبت قراولی خود. برخی را خواب در ربوده و به حکم سردار، نوبت قراولی کوتاه شده بود تا خستگی و بی خوابی پخش و بخش شود. هم بدین خواست بیشتر مردان می بایست پاره‌ای از شب را قراول می ایستادند تا سنگینی کار تنگ شود. مباد که پشت تنی چند زیر بار بی خوابی بخمد و پگاه را یارای کار و کارزارشان نباشد. اکنون نیز جان سخت‌ترین‌ها راه به راه بر بام برج‌ها شده بودند و بر آستانهٔ دروازهٔ رباط، خود بیگ محمد و یک همپا به شب‌داری ایستاده بود؛ همسان همیشه. چنان‌که پنداری حراست برادری را جز به چشمان و جز به برنو خود اطمینانی نمی داشت.

خان عمو پیالهٔ چای را از دست پسر گل خانم گرفت، پیش دست گل محمد گذاشت و گفت:

— من قراول می ایستم به جای بیگ محمد. روی اسب یک کله چرت زده‌ام.

گل محمد حبهٔ آبنبات را روی زبان گذاشت و گفت:

— من هنوز می توانم بیدار بمانم. نوبت دوم را من قراول می ایستم.

خان عمو دم به پیالهٔ داغ چای دمید و گفت:

— ملتفت هستی که چند شب است دنبال هم نخوایده‌ای؟ بی خوابی آدم را پوک

می کند؛ کوه هم اگر باشی پوکت می کند!

گل محمد چای را هورت کشید و گفت:

— من مثل سنگ می خوابم. در همین چند شب هم گهگاه چشمی گرم کرده‌ام.

همین که چشمم گرم شود، پاهایم جان می گیرند.

خان عمو پیالهٔ خالی را به محمد رضا گل خانم که یکنانو نشسته و کتری چای را

کنار زانویش گذاشته بود، پس داد و گفت:

— غافل مباش از بی خوابی، عمو جان! مزد را ناگهان از پای می اندازد. قوت جوانی هنوز به زانوهای داری، اما غافلی که این بی خوابی ها عمر مرد را کوتاه می کند! گل محمد به خنده ای شوخ در خان عمو نگرست و با ستار گفت:

— خان عمویم هنوز در پی عمر دراز است!

خان عمو خنده با خنده درآمیخت و گفت:

— چرا نباشم؟ چرا نباشم، ها؟! هنوز در نظر دارم مادر - دختری را نشان کنم و با ستارخان برویم خواستگاری! تازه می خواهم بشوم داماد ستارخان! گل محمد از دل خنده زد و گفت:

— که یعنی ستار را می خواهی بیندازی به تنگ مادره؟!

خان عمو دندانهایش را بیرون انداخت و گفت:

— پس می خواهی مادره را من وردارم؟!

— هوی ی ی ...

در هیاهوی شوخی و خنده مردها، محمدرضا گل خانم به خواب رفته بود. همچنان به دو زانو نشسته، کمرش تا برداشته بود، گردنش به جلو خمیده و نوک بینی اش می رفت تا بر دسته سیاه کتری مماس شود. بار دیگر گل محمد هوی کشید، اما خان عمو دست بزرگش را با انگشتان واگشاده به طرف گل محمد بالا آورد و او را به سکوت واداشت. پس پاره نخعی از توبره بیرون کشید، سر نخ را تابانید، کتری را از زیر بینی پسر گل خانم کنار کشید و خود طاقباز دراز کشید، چنان که بتواند نخ تابیده را در سوراخ بینی محمدرضا گل خانم بتاباند. واکنش محمدرضا گل خانم، قهقهه از دل خان عمو برکند. خنده به زیر طاق پیچیده، اما پسر گل خانم هنوز خواب بود و سر و گردنش که بالا پرنانیده شده بود، بار دیگر می رفت تا قوس نزولی خود را از سر بگیرد. خان عمو شیطنت از سرگرفت و باردیگر دم نخ را درون سوراخ بینی مرد خیزانید. این بار محمدرضا گل خانم عطسه زد و نه انگار که دم واره کلیسه ای بینی اش را به خارش می اندازد، سیر خواب را دنبال گرفت. خان عمو دم نخ را روی فتیله پیه سوز گرفت و به گل محمد نگرست. گل محمد سر به بی میلی تکان داد و نخواست تا خان عمو نخ نیمسوخته را به سیل پسر گل خانم نزدیک کند، و گفت که بخوابانندش. تا خان عمو تن از زمین جمع کند، ستار از جای برخاست و زیر بازوهای

محمدرضا گل خانم را گرفت، او را چون جوالی غله به کنار دیوار کشانید، گیوه از پایش بیرون آورد و بالینش کرد، کهنه چوخایی به رویش کشید و خود به جای برگشت و نشست.

گل محمد نگاه به خفته پسر گل خانم، گفت:

— نزدیک‌های کلاته و خانه او هستیم. فرصتی پیش بیاید بگذاریمش یکی دو روزی برود کلاته و خانواده‌اش را ببیند. خودت یادت باشد، خان‌عمو! خان‌عمو طعنه زد که ان شاء الله. گل محمد گفت:

— که یعنی اگر جان سالم بدر بردیم، ها؟!

— جان سالم که ... بدر می‌بریم؛ اما ... تو چطور می‌بینی روزگار را، استاد ستار؟! چشمان ستار در پرتو لرزان نور پیه‌سوز تنگ‌تر می‌نمودند و مردمک‌هایش درست به نوک درفش می‌مانستند. دمی در چشمهای خان‌عمو درنگ کرد و از آن پس گفت:

— تا خان محمد از مشهد برگردد! ... خان محمد که برگردد معلوم می‌شود روزگار چطور است.

— چرا؟ چرا خان محمد که برگردد معلوم می‌شود؟

ستار که نگاه گل محمد را روی لاله گوش خود حس می‌کرد، پاسخ خان‌عمو را گفت:

— خان محمد که برگردد، معلوم می‌شود که حکومت چه خیالی در باره‌مان دارد. البته تا حدودی روشن است که حکومت چه خیالی دارد، اما روشن می‌شود که چه تصمیمی گرفته. شیوه‌اش روشن می‌شود.

خان‌عمو سرش را به سنگینی تکان داد و نگاه به گل محمد دوخت:

— ها ... هووم!

باز خان‌عمو به ستار روی کرد و پرسا گفت:

— مغز حرف تو ... یعنی اینست که این اربابها ... این اربابها به خودی خود نمی‌توانند کاری از پیش ببرند؟

ستار به جواب گفت:

— می‌توانند ... چرا، می‌توانند! اما ... این جماعت فقط با قدرت خودش به

جنگ حریف نمی‌رود! علاوه بر همه کثافتی که دارد، چیزهای دیگری هم دارد. خیلی رذل و بی چشم‌وروست؛ بدتر از گربه. برخلاف آنچه می‌نماید، خیلی هم بزدل و ترسوست. از همه اینها گذشته، خیلی ملاحظه کار است. یعنی اینکه کمتر بی‌گذر به آب می‌زند. تا در کاری که پیش می‌آید به بُرد خودش یقین نداشته باشد، قاطی بازی نمی‌شود. اینست که برای همچو خطرکردنی باید پشتش قرص و محکم باشد.

— کمی بیشتر بشکاف حرفهایت را!

ستار برای گل محمد که چنین خواسته بود، توضیح داد:

— گفتم علاوه بر همه کثافتی که دارد زمینداژ جماعت، رذل و دورو و ترسو و با- احتیاط است. رذل و بی چشم‌وروست؛ چون در همان حالی که دستش با تو به یک کاسه می‌رود با دست دیگریش برایت تله کار می‌گذارد. بزدل و ترسوست؛ به این جهت که با دشمن چغرتی از خودش هرگز رودرو وارد کارزار نمی‌شود. احتیاط کار است؛ برای همین تکلیف حریف را روشن نمی‌کند. موضوع را گنگ و معلق نگاه می‌دارد. لاف دوستی می‌زند و بر یک شانه صد تا دروغ رنگارنگ می‌گوید و خودش را جووری جلوه می‌دهد که حریف گیج بشود. اما این بازی را تا وقتی از خودش درمی‌آورد که هنوز به قدرت خودش و به بُرد خودش اطمینان پیدا نکرده. همین که اطمینان پیدا کرد و یقینش شد که می‌تواند بر حریف مسلط بشود، هار می‌شود و همه وجودش یکپارچه می‌شود خصومت و رذالت. و آن قدر بی چشم‌ورو می‌شود که انگار در همه عمرش یک بار هم تو را ندیده و نشناخته بوده؛ چه رسد به اینکه با تو سلام و علیک داشته و بارها با تو هم‌نمک شده بوده.

در فرصت درنگی که پیش آمده بود، خان‌عمو پرسید:

— یک چیز دیگر هم ...

— اینکه گفتم هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زند، می‌خواهد پشتش به کاری که در پیش دارد قرص باشد. اینست که یک‌دم از پیدا کردن گذرگاه امن غافل نمی‌ماند. همین جای کار است که می‌گویم خان‌محمد که از مشهد بیاید، معلوم می‌شود!

گل محمد باز گفت:

— بیشتر بشکاف حرفهایت را!

ستار شمرده گفت:

— از آنچه خان محمد بگوید می توانیم بفهمیم که کار آلاجاتی و همدست هایش با حکومت به کجا رسیده. چه جوری بگویم؟ می توانیم بفهمیم که تا چه اندازه آنها با یکدیگر همناخت شده اند. همناخت برای اینکه عملاً و قطعاً دست به کار شوند. همناخت برای — به اصطلاح — اقدام قاطعانه. توانستم مقصودم را برسانم؟

خان عمو که در اندیشه آنچه ستار می گفت، چانه محکم خود را به جلو داده بود، نگاه به گل محمد انداخت و سر جنبانید:

— کم و بیش؛ کم و بیش!

گل محمد پرسنده گفت:

— که با آمدن خان محمد از مشهد، معلومان خواهد شد که آلاجاتی به بُرد خودش اطمینان پیدا کرده یا نه؟ ها؟

ستار به جواب گفت:

— همین؛ بله! برای اینکه به گمان من آلاجاتی و همدست هایش وقتی دورویی شان را به کنار می گذارند و با گل محمد سردار آشکارا شاخ به شاخ می شوند که از جانب حکومت پشتگرم و مطمئن شده باشند. یعنی وقتی که یقین پیدا کنند که حکومت تصمیم قطعی گرفته که شور را بخواباند. آن وقت است که امثال آلاجاتی، هر کدامشان مثل یک سگ شکاری تیز می شوند که از دیگر خوشخدمت ها عقب نمانند. هم آن وقت است که آشنایی، شرم و حیا و نان و نمک برایشان پشیزی هم ارزش ندارد.

خان عمو پرسید:

— از کجا می توانیم این را بدانیم که حکومت حقیقتاً چه خیالی دارد؟ ... قصدم اینست که بگویم چطور بفهمیم که حکومت حقیقتاً چکار می خواهد بکند؟ ما حقیقتاً داریم گیج می شویم! ... ما را گیج کرده اند. از هر طرف یک جوری ساز به صدا درآورده اند!

ستار گفت:

— اگر بتوانیم جلو گیجی خودمان را بگیریم، در همین یکی دو روزه معلوم می شود. معلوم می شود!

خان عمو دیگر دم برنیامورد و از پس سکوتی سنگین که افتاد، گل محمد به ستار

نگریست و گفت:

— وقتش نرسیده که به شهر بروی و سر و گوشی آب بدهی؟!

ستار به جواب گفت:

— چرا اتفاقاً، وقتش رسیده! کارهایی هم دارم که باید بروم!

گل محمد گفت:

— چرا زودتر از این نگفتی پس؟ می گفتی!

— خواستم خودت به زبان درآیی!

— ترسیدی خیال کنم که می ترسی؟

— یکیش هم این بود!

— دومی هم مگر دارد؟

— اصلکاری!

— ها؟!

ستار گفت:

— هنوز جواب از تو نگرفته‌ام!

— از چه بابت؟!

ستار لبخندی بر لب آورد و گفت:

— من از طرف رعیت‌های آلاچاقی آمده بودم ...

— ها ... ها ... دارم ملتفت می شوم! آه ... چه هوش و حواسی به هم زده‌ام ببین!

ستار گفت:

— تا حالا لابد بابقلی‌بندار غله را کشانده و آورده به انبارهای آلاچاقی در همین

زعفرانی! من آمده بودم که ببینم اگر اطمینان به دهقانها می دهی تو، بهشان ندا بدهم

که جلو حمل غله را از قلعه چمن بگیرند. اما حالا ... دیگر خیلی دیر شده! لابد

کدخداحسن زعفرانی در انبارها را صد تا قفل زده؛ سهل است که دربندها را

خشت چین و کاه‌اندود هم کرده تا حالا!

گل محمد لبخند زد و گفت:

— کدام دربندی هست که نشنبد، و کدام قفلی هست که نشکند؟! می ماند

رعیت‌های تو که دل و جراتش را داشته باشند برای اینکه سهم و حق خودشان را بار

کنند و ببرند؛ یا اینکه جرأتش را نداشته باشند و باز هم ما سنگ روی یخ بشویم!

ستار لبخند فرو نشانید و در اندیشه سر فرو انداخت. گل محمد گفت:

— خبر با تو؛ هر وقت که رعیت‌های مهیای کار شدند! خوب؟!

ستار گفت:

— خوب!

خان عمو یک پهلوی لمیده بود. به تأمل دست چپ به چپ گردن و سر ستون کرده بود و ناخن در سوراخ جوال زیرانداز به بازی داشت. گفتگوی گل محمد و ستار که پایان گرفت، او به سخن درآمد و گفت:

— این جور که من حالی‌ام شد، قرار شد که استاد ستار صباح راه بیفتد طرف شهر. شاید هم راه افتاد طرف قلعه چمن؛ نمی‌دانم! اما هر طرفی که برود، جایی که ما خوا بودیم نخوا بود! در واقع جایی که ما وعده با خان محمدمان داریم نخوا بود! خوب، وقتی که ستار آنجا نباشد که ما با خان محمد دیدار داریم، چطور می‌خواهد بشنود که خان محمد چه خبری با خود از مشهد آورده؟ وقتی که نشنود خان محمد چه خبری آورده، چطور می‌تواند ملتفت بشود که حکومت حقیقتاً چه نقشه‌ای برایمان کشیده؟ وقتی که ما این را نفهمیم که حکومت چه نقشه‌ای برایمان کشیده از کجا بدانیم، که چه جور باید با آلاچاقی مقابل بشویم؟ حرفی ست دیگر! حالا که شما حرف از شکستن قفل و تنبائیدن دربند انبارهای غله می‌زنید، این حرف به داو می‌آید؟ در واقع می‌دانیم که همچو وقت زیادی نیست بین خبر آوردن خان محمد با وعده ما و جهن، و رفتن ما به قلعه چمن. البت اگر در مشهد دستهای خان محمد را نبسته باشند و او را نینداخته باشند پشت دیوارهای محبس، فردا صبح او می‌آید سر وعده‌گاه به قهوه‌خانه ملک منصور. اما اگر پشت دیوارها انداخته باشندش که دیگر هیچ! شب فردا هم نه، عصرش باید به قلعه چمن باشیم برای عروسی پسر بندار. صبح فردا هم که می‌رویم به دام جهن سرحدی؛ و اگر به سلامت جستیم تازه کر و گنگ و کور راه می‌افتیم طرف تله‌ای که در قلعه چمن برایمان کاشته‌اند! اینها همه حسابهای کار است. بگیر که خان محمد سر وعده نرسد؟ بگیر که یکی دو روز سرش بدوانند؟ آن وقت چی؟ ها، تکلیف چی می‌شود؟ ملتفت هستید که چه می‌خواهم بگویم؟

بعدش چی می‌شود؟

گل محمد به ستار نگریست. ستار گفت:

— صبح فردا، پیش از آفتاب من سر وعده گاه می نشینم. منتها دمدمه های صبح باید یک سوار من را ببرد تا نزدیک های کلاته ملک منصور. تا چه پیش بیاید!

گل محمد به عمویش نگریست. خان عمو سر جنبانید و گفت:

— باز خودش یک راهیست، این. بد راهی هم نیست!

گل محمد گفت:

— قربان بلوچ هم آنجاها خواهد بود!

ستار بی اختیار گفت:

— چه بهتر!

گل محمد ستار را گفت:

— شاید همراه محمدرضا گل خانم راهتان انداختیم که بروید. بگذارش همین جا خفته باشد. تو هم بخواب ستارخان. خان عمو؛ خودت هم همان طور که کج کرده ای چشمی گرم کن. من می روم بیگ محمد را بفرستم بیاید!

گل محمد برخاست؛ برنو از کنج دیوار برگرفت و چو خا بر دوش آراست. خان عمو همچنان که بود، بود. پلکها سنگین، سر سنگین. ستار هم پای گل محمد برخاسته بود. گل محمد پیش از آنکه شانه درون چارچوب در بخماند، واگشت و بار دیگر ستار را گفت:

— خوش بخواب، ستار! فردا کار بسیار داریم!

در سکوت ستار، گل محمد تن از در برون کشانید و قدم بر سکوی دالان گذاشت. ستار لای در را نیمه باز گذاشت و پیش از آنکه برگردد، صدای نجف ارباب بر جا نگاهش داشت؛ و این همزمان بود با فروپردیدن گل محمد از سکو. صدای نجف، مسخ و خسته و بیزار، به تکرار برآمد:

— خان ... گل محمد خان! تفنگچی هایت خودشان را ور خواب گذاشته اند و دارند هفت پادشاه را خواب می بینند. یکی را بگو بیاید بند از پاهایم باز کند تا بتوانم راه بروم. کار واجب دارم آخر ... مرد حسابی. خودت، ... می خواهی خودت بیا مراقب من باش تا بروم کنار آب!

گل محمد با همه خستگی و تن کوفتگی که به طبع می باید او را برمی جوشانید،

گوش به دشنام چندپهلوی نجف نسپرد. پس بی التفات به صداهای پیاپی او که جیغ جغد را می مانست و خود پیدا نبود از کدام کنج شب رباط برمی خاست، سوی در بسته قدم کشید و از بیگ محمد خواست تا در بگشاید.

در رباط، چیره بر صدای نحس و کنده پاره نجف ارباب، به غزاغزی خشک و کهنه گشوده شد؛ و گل محمد رخ بارخ برادر، تا جای هیچ بهانه وانگذار گفت:

— پاس عوض!

— هنوز...

— پاس عوض! همراهت را هم با خودت ببر!

تفنگچی و بیگ محمد جای به گل محمد دادند و خود درون دالان تاریک ناپدید شدند. ته مانده های صدای نجف ارباب هنوز شنیده می شد. گل محمد لت در را به هم آورد و نگاه رها در شب، از میدانگاه زیر طاق رباط قدم فرا گذاشت. بر خاموشی خلوت شبانه، بس صدای پای قراولان و جابه جا شدنشان خراشی گذرا داشت. دمی دیگر صدای سرفه خواب زده علی خان چخماق در دالان رباط برآمد و سپس صدای خشک در که به آرامی گشوده می شد. علی خان چخماق به همقراولی می آمد. گل محمد به واگشتی کند، دریافت حضور علی خان چخماق را به او فهمانید و دیگر بار روی در نرمه باد که بر رویه استخر می وزید، از کنار دیوار رباط سوی بالادست براه افتاد؛ مگر با مثنی آب بر صورت رخوت مانده از خود بتاراند.



بیگ محمد گامی بر آستانه در و گامی درون اطاق، چون قامت شکسته افرایزی بر خاک فرو افتاد و نفیرش در دم بلند شد. ستار سر و شانه برآورد و بی قید باز بستن در که چارطاق و مانده بود، خسته سر بر بال گذاشت. اما صدای نجف ارباب یک بار دیگر برخاست. صداهایی غریب و پی در پی که به راستی می نمود مایه ای از جنون و تباهی یافته است، آنی قطع نمی شد و هم بدین روال اگر وا گذاشته می شد، بی گمان که خواب خسته رباط را برمی آشوبید.

— یکتان بیاید دستهایم را وا کند، بی پیرها ... لا کتابها ... یکتان بیاید ...
 خان عمو سنگین و به دشواری کله پر خواب را از روی توبره بلند کرد و کسی را
 که خود نمی دانست کیست گفت:

— برو دهن این مردکه را ببند؛ پدرسنگ را!

گفت ناتمام. خواب خان عمو را با خود برد و در این میان کسی به جز ستار بیدار
 نبود تا روی سخن خان عمو به غیر تواند بود. پس خطاب با ستار بود و همو
 می بایست پی فرمان خان عمو برود و قیل و قال ارباب سنگرد را بخواباند. ناچار و
 ناگزیر برخاست، و نرم و چابک — چنان که بر دست و پای کس قدم نگذارد — تنگنای
 اطاق را طی کرد، از در بیرون رفت و لب سکو به تشخیص جهت صدا ایستاد؛ صدایی
 که دم به دم نابهنجارتر، و به دشنامهای پوشیده و آشکار آمیخته تر می شد:

— من دارم می میرم آی نامسلمانها، من دارم می میرم. من سردم است، من
 سردم است. من ته یک پیرهن هستم در این هوای پاییز ... ناخوشم من، ناخوش
 شده ام ... آی لامروتها! چند شبانه روز روی پشت اسب برهنه؟! چند شبانه روز مثل
 اسیرها؟! چند شبانه روز گرسنه و تشنه به این طرف و آن طرف می کشانیدم؟
 می خواهید سگ کشم کنید؟ خوب بکشیدم دیگر یکباره! یک گلوله به شقیقه ام خالی
 کنید؛ ثواب کنید و یک گلوله به کله ام خالی کنید! این کار را محض رضای خدا
 بکنید؛ بکشیدم! بکشیدم یا دستهایم را باز کنید لا کردارها! دستهایم را باز کنید تا
 بتوانم حاجت خودم را رفع کنم! ... شماها کی هستید آخر؟ شماها چه جور مخلوقی
 هستید؟! روده هایم ... روده هایم دارند می ترکند! استخوانهایم خواب رفته اند؛ دارم
 می میرم! دارم می میرم ای نامردها. دارم دیوانه می شوم، دارم دیوانه می شوم ... من را
 دیوانه کرده اید، دیوانه کردید، دیوانه ... دیوانه ...

ستار که سوی صدا تا کنج رباط پیش رفته بود، از لابه لای اسبها گذشت و به
 درون شبستان کنج رباط، جایگاه زمستانه حشم، قدم گذاشت و چشم به درون
 تاریکی تیز کرد. دیوارهای زمخت کهن در شب گم بود و بوی پهن خشک و هیزم
 مانده و خاک کهنه بویایی را می انباشت و صدای نجف همچنان در عمق سیاهی
 جان می کند و عریده هایش درون سقف بلند شبستان می پیچید؛ اما نشانی از پیکر او
 نمایان در نگاه ستار نبود.

— من اینجایم ای مردکۀ خونخوار، من اینجایم! اینجا ... من را به مالبدن آخور بسته‌اند، مهارم کرده‌اند! تو از آن طرف به کدام گوری می‌روی؟! بیا اینجا! بیا اینجا و خلاصم کن! بیا اقلاً یک قنداق تفنگ بکوب به گیجگاهم؛ بیا!

ستار بازگشت و به درنگ ایستاد. از نیرنگ آدمی غافل نمی‌توانست بود. دست از تسمۀ تفنگ گذرانید، کبریت را از جیب بیرون آورد، خلاشۀ ای برافروخت و پیش برد. اما شعله کارساز نبود. بس پیش پاهایش روشن شده بود و لابد پاره‌ای از رخ او را نجف ارباب می‌توانست در سایه روشن لرزان و بی‌دوام شعله ببیند، که این گرهی از کار نمی‌گشود. سهلست که خود بدتر! دست و پای نجف اگر به حیلتی آزاد شده بود، اینک می‌توانست با یک خیز به ستار هجوم آورد و در نخستین شتاب، تفنگ از چنگ او برباید. پس ستار شعله را با دل انگشتان میراند و به تعرض گفت:

— جیغ و دادهایت به زعفرانی نمی‌رسد از اینجا، اگر همچو نقشه‌ای در سر داری! صدای نجف از دل تاریکی ستار را نشانه رفت:

— تویی لخته‌دوز؟!!

— ها بله، خودم هستم! گفتم بی‌خود فریاد مکش، صدایت به گوش نوکرهای آلاچاقی نمی‌رسد از اینجا! از اینجا تا زعفرانی بیش از یک جیغ براه است و دیوارهای رباط هم خیلی بلند هستند!

نجف ارباب، دیوانۀ خشم و بی‌تابی، فریاد زد:

— بیا دستهایم را باز کن، دارم می‌میرم! قضای حاجت ...

ستار گامی به جلو برداشت و گفت:

— عالم و آدم را که نباید با قضای حاجت خبر کنی! همان‌جا ...

— آخر دست و پایم بسته است، بی‌پیر!

ستار اکنون در یک قدمی صدا ایستاده بود و یقین بدین داشت که نجف ارباب به مالبدن کنار آخور بسته شده است. بار دیگر خلاشۀ ای کبریت گیراند، دست و شعله را پیش برد و نیم‌رخ خسته و بیمارگونه نجف را در پرتو شعله نگریست. هم در نگاه نخست دیده شد که چهرۀ درست نجف ارباب از شدت فغان و خشم ورم کرده است انگار، کف برکنج لبهایش نشسته است و چشمان گرد و ازرقی‌اش می‌رود که از کاسه‌ها بیرون بزنند.

ته‌مانده شعله سر ناخن و ناخنی از دل انگشت ستار را گزید. ستار خلاشه سوخته را به دور انداخت و تا افروختن خلاشهای دیگر به روشنی دید که نجف ارباب، به راستی مهار شده است. نجف پشت به دیوار شبستان، کنار آخور انگار چسبیده شده بود. ریسمان پیچیده به دور میج‌هایش، تا زیر ناف مارپیچ بالا رفته و در پس پشت، میج دستهایش را بسته و به مالبند آخور گره زده شده بود. مأمور مراقب نجف ارباب - طغرل - تا آسوده خیال بتواند سر خسته بر خشت خواب بگذارد، بی‌غم عذاب اسیر، او را بدین حال در قید کرده بود. پس نجف‌خان سنگردی می‌توانست فقط بر پا ایستاده بماند، که نتوانسته بود؛ و این به گمان ستار حق بود اگر که نجف ارباب پرکوب‌تر از این و حتی خشمگین‌تر، زبان به فغان و دشنام می‌گشوده بود. زیرا که نجف تمام راه را دست‌بسته بر پشت برهنه اسب، هموار و ناهموار، به هر سوی کشانیده شده بود و اکنون کمتر از بندبان خود که در خواب مرگ فرو رفته بود، نیمه‌جان و بریده‌حال نبود و حداقل اینکه حق خفتن داشت.

- یک‌روزی می‌گشمت، ای لخته‌دوز!

ستار پرسید:

- حالا چه می‌خواهی؟ حقیقتش قضای حاجت داری یا اینکه ...

نجف مهلت سخن به ستار نداد و پرخاشجوی نعره زد:

- دستهایم؛ دستهایم را از مالبند باز کن تا دیوانه نشده‌ام! دستهایم را باز کن! باز کن دستهایم را مادرسگ بی‌پدر! دستهایم را باز کن تا دیوانه نشده‌ام! زود ... زود باز کن دستهایم را!

ستار تا تفنگ را حمایل کند و سوی نزدیک‌ترین اطاقکی که نرمة‌نوری از چراک در نیمه‌بسته‌اش برون می‌مخید بدود و پیه‌سوز را بردارد و به سوی مالبند آخور بازگردد، نجف ارباب بریده و بی‌خود از خود، سر و شانه‌هایش به جلو خم شده بود و با صدایی ذلیل و ضعیفی دردآور مویه می‌کرد و می‌گریست:

- دیوانه‌ام نکنید ... ای لامروت‌ها ... دیوانه‌ام نکنید ... دیوانه‌ام نکنید ...

ستار تاب آن در خود نمی‌دید تا برای رهانیدن مرد از بندگی که تا جنونش پیش برده بود، حد فاصل دیوار تا بیرون در جنوبی را به گرفتن رخصت از گل محمد برود و بازگردد. چرا که دلگی نجف چنان بر او اثر کرده بود که پنداری یکسره خود را به جای

نجف می دید؛ خسته جان و درمانده و مجنون وار. چنان که بی لحظه ای درنگ و غفلت می بایست از قید جنون و تباهی و مرگ رها شود، و احساس می کرد که آنی دیگر نمی تواند تاب این عذاب را بیاورد؛ که پلک برهم زدنی به گمان زمانی صد ساله می رسید. پس، هر چه بادا باد! دل به دریا زد، گزن از بیخ تسمه کمر بیرون کشید و به تندی ریسمان بسته به مالبدن را برید و خود به کنار ایستاد. نجف ارباب چون شاخه ای ازده شده از دیوار واکنده شد و بی توان توقف، به رو در خاک افتاد و بس شنیده شد که گفت:

— می کشمت ...

ستار گزن را بیخ تسمه کمر جای داد، شانه از حمایل تفنگ آزاد کرد و پیه سوز را از لب آخور برداشت و رفت تا مگر رواندازی — شاید نمد زینی — فراهم بیاورد. یقین که دست و پای نجف ارباب هم اگر آزاد می بود — که نبود — او نمی توانست به این زودی ها تن و روح خسته از چنگ خواب برهاند تا از آن پس به خیال گریز بيفتد:

«با مسئولیت خودم! خبرش را می روم به گل محمد می دهم!»

ستار با خود چنین گفت و گام سوی دروازه رباط کشید.

بر پهنه بزرگ و گنگ بیابان و زیر آسمان زلال شب، گوش هوش باز مزمه ملایم و پر لطافت جوی آب که دست در آبگیر و می هلید، گل محمد ایستاده بود. سینه عریان آبگیر، در چشم بی غبار ستارگان پسینه شب، سیمگون می نمود. سیمگون و روشن و خودنما، آن سان که خشکنای بیابان را حسرت تشنگی دوچندان می کرد.

گل محمد لب آبگیر ایستاده بود؛ چندان نزدیک که سینه تخت گیوه اش در خیز ملایم آب می توانست نم بردارد. در چشم انداز گل محمد، شب به تمامی در آبگیر آرام بازتابیده بود. شب زلال و ستارگان زلال. بر کبودای سیمگون آبگیر، گل محمد با اندکی تأمل می توانست خطوط پوشش خود را بنگرد. شاخ کاکل، بال چو خا و لوله برنو. قامت اما در آب به هم در فشرده می نمود، به سان سایه قد در آفتاب ناف ظهر. رمانیدن خواب از سر، خم به زانوان داد و به شستن روی دست در آب برد.

خنکای آب موج لرزه ای به شانه ها دوانید و تکانه ای ملایم به تن گل محمد داد. مشتی آب به روی زد و مشتی به دهان کشید و دید که ستارگان در آب به هم در آمیختند. دست او سکون و قرار آبگیر بر هم زده بود. برخاست و ستردن آب از روی، دست به

دستمال ابریشمین درون جیب برد و چهره در آن پوشانید. پیشانی و پلکها را از آب خشک کرد و چشمها که از حجاب برون شدند، نظر به آسمان افکند تا مگر رخ پریده ماه، باریکه پایانه ماه در جای جای ستارگان بیابد. گمان را که شب بدان جا رسیده بود تا ماه پایانه ماه پیدایش شده باشد. ماه شکسته اما، امشب هنوز رخ نکرده بود.

گل محمد نگاه از آسمان واگرفت و روی زاله آبگیر نیمچرخ زد و گام از گام بر شیب خاکریز برداشت. در فرو دامن شیب زاله، ستار ایستاده بود. نه قبراق و استوار، که خسته و اندکی هم خمیده. به پندار گل محمد او باز هم آمده بود تا سخن رعیتها را پیش بکشد، و همین چیزی بود که این دم در حوصله گل محمد نمی گنجید. اما چنین نرم و بی صدا که آمده بود و توانسته بود گل محمد را در خلوت خیال خود غافلگیر کند، خراشی را می مانست حبس حضور او در وجدان گل محمد. اما این مهم نبود چندان که نفیس آمدنش بدین هنگام که می بایست نعشی باشد روان بر بستر ملایم خواب.

— هنوز که بیدار می بینمت؟

— رفته بودم قیل و قال نجف ارباب را بخوابانم.

— خواباندی؟ دهانش را بستی؟

— بازش کردم! ... نه که باز باز. بند دستش را از مالبد آخور باز کردم. آخر ... نه

می توانست دراز بکشد و نه می توانست بنشیند حتی! تکیه هم نمی توانست به دیوار بدهد.

— دلت به حالش سوخت!

— عذاب بیهوده می برد. بجا نبود؛ بود؟!

— نه! ... حالا که انگار صدایش برید، ها؟

— غش کرد و افتاد از ماندگی!

براه افتاده بودند. ستار با گل محمد گام یکی کرد. بی گفت و شنود از کنار دیوار تا زیر طاق دروازه رفتند. آنجا علی خان چخماق ایستاده بود. گل محمد دست بر لت سنگین در رباط گذاشت، لای در را اندکی گشود و به ستار نگریست:

— یک جو هم به حال خودت دل بسوزان مرد! شده ای مثل دوک غر شمال ها از

زحمت و تقلا!

ستار به شرم سر فرو انداخت و قدم به سوی شکاف درِ رباط برداشت. هم در این دم، اما صدای گنگ و خف علی خان چخماق او را از رفتن بازداشت. علی خان چخماق ناگهان تند و انگیزته شده بود. رفتاری که گل محمد و ستار، هیچکدام نمی توانستند سبب آن را دریابند. ستار دست بر در، خیره به چخماق مانده بود و گل محمد نیز غافل از رفت و نرفت ستار، قنداق تفنگ بر پشت پا گذاشته و چشم و هوش به علی خان چخماق داشت. چخماق ناگهان به زانو درآمد. کف دستها بر زمین نهاد و سر کج کرد و گوش بر خاک خوابانید و دمی به همان حال ماند. ستار به گل محمد نگریست، اما گل محمد نگاه از رفتار علی خان چخماق برنمی داشت. چخماق برخاست، خاک کف دستها تکانید و تفنگش را از زمین برداشت و در حالی که سنگینی تنش را بیش از اندازه روی هر پا می انداخت، رودروی گل محمد ایستاد و گفت:

— صدا می شنوم، سردار ... صدای خُمخُم یک ماشین!

ستار که اکنون پیش آمده و کنار شانه گل محمد ایستاده بود، همسوی او به راه نگریست. اما نشانی نمودار نبود. گل محمد پرسید:

— از کدام دست می آید؟

علی خان چخماق سبیلش را از کنار چانه پس زد و گفت:

— گمان کنم از طرف شهر.

— از کجا می توانی بدانی؟

علی خان چخماق دست در پشت گوش راست خود انداخت و آن را چون دهانه شیپور در خم انگشتها نگاه داشت و گفت:

— هر گوش من یک نعلبکی جای خوریست، سردار!

گل محمد از کنار دروازه به سوی برج دست باختر کشید، سر به فراز گرفت و

پرسید:

— تو ... چیزی می بینی؟

جواب از برج آمد که:

— خیر ... سردار!

— صدایی هم نمی شنوی؟

— خیر ... سردار!

گل محمد به زیر طاق دروازه بازگشت و علی خان چخماق را گفت:

— ماشین در شب چراغ باید داشته باشد، او که می گوید چیزی نمی بیند؟!

چخماق گفت:

— نمی دانم سردار، اما من صدای ماشین می شنوم. یقین دارم که صدای ماشین است.

از پناه شانه گل محمد، ستار گفت:

— شاید با چراغ ... شاید خاموش حرکت می کند!

گل محمد به ستار برگشت و گفت:

— چرا باید خاموش؟ به چه قصدی ... ها؟!

ستار گفت:

— همین! قصدی اگر در کارش نباشد، چرا خاموش حرکت کند؟ ... نمی دانم!

گل محمد برنو خود را به ستار سپرد و چو خا به تن کشید، دست آزمون بر

ردیف قطار فشنگ حمایل سینه کشانید و برنو خود را از ستار واستاند و گفت:

— راهش را می بندیم؛ مانده به رباط، در آن گلوگاه. خان عموم را خبر کن.

برادرم را بگذار بخوابد. خان عمو را با سه مرد. پیاده می رویم؛ زود!

ستار درون دالان رباط ناپدید شد و در چشم بر هم زدنی همراه خان عمو و سه

تفنگچی از شکاف دروازه بیرون آمد. خان عمو کله جنبانید و خمیازه فرو خورد.

گل محمد گفت که باید روانه شوند. طرحی تند می بایست. هفت مرد آماده رفتن

می شدند. اما دروازه رباط را بی قراول نمی شد گذاشت. علی خان چخماق بر جای

خود می ماند. پس شش مرد: سه تفنگچی، ستار، خان عمو و گل محمد. سه به سه.

گل محمد به ستار وانگریست و گفت:

— با بی خوابی چه می کنی؟

ستار گفت:

— خواب از سرم پرید!

گل محمد گفت:

— سه به سه می رویم. خان عمو همراه دو مرد زیر راه را می گیرد، من و تو و

طغول هم بالای راه را. سر راه را با یک قطار سنگ می بندیم. مدد! شش مرد به دو شقه، بر دو بازوی راه براه افتادند؛ تیز و سبک، به خیز و خمیده، خمپشت. چنان چون گرگهایی شب بدرآمده از کنام در طلب طعمه. گذر از سنگ و دستکند. سکندری و باز، خیز. نه چندان دور از پرهیب ریاط. صدا اکنون آشکارا شنیده می شد. صدا، صدای ناله ماشین بود. گوشهای بزرگ علی خان چخماق به او دروغ نگفته بودند. بیراه نباید باشد این گمان که هر آدم در خوی و خصیصه به نوعی حیوان نزدیک است؛ در این مایه، علی خان چخماق به اسب نزدیک بود، که اسب پیش نشان زلزله را سمدست بر زمین می کوبد و شیهه به آسمان می دارد.

کمر راه بسته شد؛ به همت دستان هر مرد، یک تخته سنگ.

— آتش ... الو!

به فرمان سردار آتشی افروخته شد بر نعل راه، بی مردان یا مردی بر کناره آن.

— بگذار ببینند که راه بسته است؛ ها؟ ... بدی از جانب ما نباشد!

خان عمو پرسید:

— مأمور حکومت اگر بودند چی؟ امنیه یا ...

بی تأمل و تردید، گل محمد پاسخ داد:

— لختشان می کنیم؛ خلع سلاح. پشت و پناه سنگر بگیرید!

هر که در پس پشته ای، خرسنگی، دستکند و یا بوته ای. هر دست بر تفنگی به شیوه ای. دو نیم دایره بر دو شانه راه. نزدیک به هم بر دو سوی، خان عمو و گل محمد. چندان نزدیک که صدای خپنه یکدیگر را نیز توانستند شنید.

این تکه از راه که گزیده شده بود نه تنگه، اما گلوگاه واره بود. تا راه بگذرد، پشته ای پست بریده شده بود و راه خود به خود از گودی مسیر می یافت. پس دو شانه راه، دست کم دو قد مرد از نعل راه بلندتر بود. از این رو، راه تنگ تر بود از امتدادش بر دو سوی. مردها سوار و چیره بر راه بودند. خان عمو روی بلندی به سینه خوابیده بود، آرنجها ستون کرده و تفنگش را نشانه گیر تنگه، آماده نگاه داشته بود. آن سوی راه گل محمد به قرینه خان عمو جاگیر شده بود. گل محمد نخفته بود، بلکه پناه بوته ای خار یکزانو و مهیا نشسته بود. آن طرف، دورتر از برشی که گل محمد ها در اختیار گرفته بودند، بوته ها در آتش می شکستند و راه را روشن می داشتند.

در پشت میدان آتش، ماشین ایستاد. اکنون چراغهای کورمکوری اش روشن بودند. پس لحظه‌ای درنگ، در گشوده شد و کسی پایین پرید و به آتش نزدیک آمد، دور و اطراف را پایید و از پوزه ماشین به سمت دیگر پیچید و نزدیک پنجره راننده ایستاد. سر و شانه شوفر به گفت و شنود از دریچه بیرون آمد و پیش از آنکه گفتگویشان به انجام رسد، گل محمد به گویش خودی خان عمو را بانگ داد:

— ماشین اطاقشهری ست!

خان عمو هم بدان گویش پاسخ داد:

— زوار می برد انگار ... خوب نگاهش کن!

شوفر پیاده شد و شانه به شانه شاگردش به نزدیک آتش آمد. کنار آتش، هر دو مرد ایستادند. در روشنایی شعله‌ها که در نسیم شبانه کج و تاب می رفتند، درست می شد دید که دو مرد به قامت و قواره مغایزند. شوفر، چارشانه و کوتاه. شاگرد، دراز و کشیده. در چرخش شعله بر رخ راننده، سبیل نازکش را می شد دید؛ همچنین می شد دانست که کلاه سر شاگرد، دستچین سنگسری ست. آنها — گویی که آشنای راه و حادثه — همچنان به انتظار مانده بودند.

— یعنی که هنوز ملتفت نشده‌اند؟!

خان عمو جواب گل محمد را، هم با گویش خودی، گفت:

— چطور ملتفت نشده‌اند؟ خودشان را به خرگیری زده‌اند. خم و چم این جور کارها را از من و تو هم بهتر بلدند. رفت و آمد در این راهها کار امروز و دیروزشان نیست! گل محمد گفت:

— دیگر کسی را ندیدم پیاده شود. تو دیدی؟

— نه. من هم ندیدم؛ مگر از دنباله!

مرد تفنگچی که در فرودست خان عمو خپ کرده بود، خف گفت:

— نه! هیچ دری و ا نشد. من چشم به دوروبر دارم.

خان عمو پرسید:

— چه می کنیم؟

جواب آمد که می رویم.

— خیزه کن، خان عمو!

نه به قامت و آشکار، بل همچنان خپیده و گرگوار گل محمد و خان عمو از شیب فرو خزیدند و پسله ایشان نیز مردان براه شدند و در دم به فاصله ده قدم از دو سوی، ماشین را در حلقه خود گرفتند. حال، گل محمد و خان عمو دو مرد را در منگنه حضور خود داشتند و ستار از رکاب بالا رفته و درون ماشین ایستاده بود. خان عمو نزدیک شانه شاگرد شوفر، منتظر ایستاده بود و گل محمد رو در روی شوفر که دست و پا گم کرده بود و ناتوان از گفت و سخن، دستهای کوتاهش بی اختیار بالا و پایین می رفت و بال بال می زد. گل محمد گوش به توضیحات او داشت، اما از آنچه می گفت به جز چند کلمه مشخص برچیده نمی شد؛ چرا که جرم ناکرده دم به دم بخشش می طلبید!

— من ... ماشین ... صاحبش ... مسافرها، زوار ... به زیارت ... زوارند، خان!

— بس! بلبل زبانی بس! باقی اش را فهمیدم!

بدین سخن، خان عمو مرد را از عذاب رهانید، از کنار شعله ها سوی گل محمد رفت و پرسا در او ماند. گل محمد روی به مرد گردانید، آتش را دور زد و به طرف در ماشین رفت. شوفر که توانسته بود اندکی خود را فراهم آورد، در پی گل محمد براه افتاد و شکسته - بسته فهمانید که زوار را می باید طبق قرار بتواند شب جمعه اول ماه به زیارت برساند، و اگر شبانه می رود از این روست که در راه لنگش داشته است، که ماشین خرابی پیدا کرده است:

— غیر از این اگر بود که خان ...

— خیلی خوب دیگر! نشیدی که گفتم بلبل زبانی بس!

خان عمو این گفت و چنگ در شانه مرد انداخت و او را واپس نگاه داشت. گل محمد هنوز کنار رکاب ماشین ایستاده بود. ستار همچنان درون ماشین ایستاده و در را باز نگاه داشته بود. شاگرد و شوفر، هر دو پشت شانه خان عمو ایستاده بودند. گل محمد سر برآورد و گفت که چراغ درون ماشین را روشن کنند. جوان دراز و تکیده، چابک از رکاب بالا کشید و درون ماشین را با نور ضعیف سقف روشن کرد:

— چراغ دستی هم داریم ... خان!

گل محمد قصد رکاب کرد. اما خان عمو دست بر شانه او گذاشت. گل محمد راه به خان عمو داد. خان عمو بالا پیچید و نگاه بر چهره های خاموش و ترس زده گذراند.

مردم مسافر، خواب و بیدار، گویی بر جای خشکیده بودند. خان عمو راه برای گل محمد باز کرد. گل محمد پا بر رکاب گذاشت و تن به درون کشانید و کنار شانه خان عمو در چشم زایران ایستاد. زایران هم بدان حال، خشکیده و ترس زده بر جاهای خود مانده بودند و هیچ سخنیشان بر لب و بر زبان نبود. خان عمو پوزخند زد، آرنج به بازوی ستار سایید و گفت:

— می بینی؟! —

گل محمد در عمق ماشین به جایی خیره مانده بود. خان عمو نگاه او را رد گرفت. در عمق ماشین، پیرمردی و پیرزنی بژولیده تر کنج نشسته بودند و نگاه هایشان چون دو پوست نازک پیاز آویزان بود. گل محمد از میان بار و بنه‌ای که بر کف ماشین انبار شده بود، راه به عمق ماشین کشید و آنجا مقابل دو پیر ایستاد. اکنون جا به جا سرهایی به سوی گل محمد برگشته و نگاه به او داشتند.

گل محمد پرستید:

— پابوس امام رضا می روید، ها؟

پیرمرد زنش را نشان داد و گفت:

— همراه پیر زال، پسرما! نذر کرده بودیم. اگر قبولمان کند.

گل محمد گفت:

— الحمد لله که حالا طلب کرده.

پیرمرد گفت:

— تا چه پیش آید!

گل محمد دست به جیب برد و قبضدان پولش را بیرون آورد و گفت:

— ما را هم دعا کنید!

بیش از این نماند و تندتر از آنکه رفته بود، بازگشت.

— پس شماها دزد نیستید؟! —

گل محمد به سوی صدا سر برگردانید و در او نگریست. مرد سر فرو انداخت.

گل محمد سوی در براه افتاد، از کنار ستار و خان عمو گذشت و پایین پرید. صدای

پیرمرد که لرزشی آشکار یافته بود، از عمق ماشین برآمد که می پرسید:

— برای کی ... به نام کی ... دعا به جان و جوانی کی بکنم، پسرما؟

ستار و خان عمو یکصدا گفتند:

— گل محمد!

گل محمد بیرون زده بود. اما صدای پیرمرد، او را می خواند. گل محمد پا در رکاب گذارد. پیرمرد گفت:

— همراهیمان کن، گل محمد. جوانمرد، ما را همراهی کن تا از دهنه سنکلیدر رد شویم. من این راه را زیاد آمده‌ام، آنجاها امن نیست! زوار با پیرمرد همصدا شد:

— همراهی کن، جوانمرد؛ همراهی کن!

گل محمد به خان عمو نگرست و پا از رکاب پایین گذاشت. خان عمو نیز پایین آمد. اکنون سرها از دریچه‌ها بیرون آمده بود و خواسته را مکرر می کرد. گل محمد خان عمو را گفت که پسر گل خانم تا حالا باید ساعتی خوابیده باشد:

— نه؟! ... بد هم نیست. آنجا پیاده می شود و برمی گردد به کلاته، پیش زن و بچه‌اش. خیر است! ... بیدارش کنید! محمدرضا را بیدار کنید. بگو بیاید برود سرکشی زن و بچه‌اش. خانه، خانه!

طغول پی فرمان دويد. گل محمد چرخيد و کنار آتش ایستاد. آتش دل دل می زد. خان عمو و ستار به کنار او آمدند. لحظه‌ای گذشت. شوfer ماشین پیش آمد و گفت:

— اگر اجازه باشد، خان ... خاک بریزیم روی آتش؟

سکوت سنگ. سخن مرد بر زبان او یخ زد. گام واپس گذاشت و ماند. گل محمد نگاه در آتش داشت. لحظه‌ها گویی ایستاده بودند. محمدرضا گل خانم دوان دوان از راه رسید؛ چاروق پاتاوه کرد و توبره بر پشت و تفنگ بر دست. دور از آتش ایستاد و منتظر ماند. گل محمد گفت:

— زوار را که از دهنه گذر دادی، می روی به کلاته ... به خانه‌ات. وعده ما فردا -

شب به قلعه چمن!

دانسته شده بود که باید ماشین را از کنار آتش گذرانید. شاگرد ماشین راه را معین کرد و ماشین با صدای صلوات از کنار شعله‌ها عبور کرد و به راه راست شد. پس گذر ماشین، تفنگچی‌ها که برداشتن سنگها را پیش دویده بودند، باز آمدند و دورتر ایستادند. صدای پسله ماشین هر دم دور و دورتر می شد، و سکوت پهنای بیشتری

می یافت. گل محمد همچنان در آتش بود. مقابل گل محمد، خان عمو گرگی نشسته بود و راست در چشمهای او خیره مانده بود و همچنان که شاخهٔ هیزمی را بی اختیار میان انگشتان می شکاند، پرسید:

— چی می جنبید میان کله‌ات، عمو جان؛ چی؟ ...

جواب خان عمو را گل محمد سر برآورد و گفت:

— آتش! ... آتش، خان عمو! بگو باز هم هیزم بیاورند! ... آتش!

پایان جلد هشتم

راهنمای گویش واژه‌ها

مثل ژبان	ژ = zh	مثل اسب	آ = ă
مثل خانه	خ = kh	مثل آدم	آ = â
مثل مور	ار = u	مثل سرای	آی = âi
مثل جام	ج = dj	مثل خسرو	أ = ô
مثل چوب	چ = ch	مثل صید	ای = ei
		مثل ساغر	ق یا غ = gh

واژه‌نامه

آغوشکه /āghushke/ وجهی از معماری
 تختنای /tākhtnâi/ مکانی تخت
 ستنی کویری، در مثل: خرپشته
 تکین /tākin/ اسم شخص در زبان ترکی

بالک /bālāk/ مترادف شالک. شالک بالک
 چت /chet/ تمام شدن چیزی
 چغ چغ /Chegh chegh/ لاس زدن
 چلیدن /chālīdān/ پیمودن
 بجل /bōdjōl/ قاب
 بزہکش /bāzekōsh/ ناتوان کش

حتی /hānni/ بز - بزغاله به رنگ حنا، قهوه‌ای

پرما /Pärmâ/ منہ

دزه /Dāzeh/ کناره رود

پسانه /pāsāne/ دنباله

دل اندروای /Del andārvâi/ نگران - مشوش

پلوک /Pluk/ پوشل شتر

- چشم به راه - انتظار آمیخته به بیم - بی‌قراری

دیرک /dirāk/ ستون

تالاب /tālâb/ گرداب

سنجه /sǎndje/ از مصدر سنجیدن، دیدگری

کاز /Kâz/ جای نگهداری بره - بزغاله

کِری /kerri/ گوسفند با گوشهای کوتاه و

کوچک

کوهه /kuhe/ شبیه کوه - تصغیرشده

شاخبن /shâkxbôn/ بن شاخ

شببازی /shâb bâzi/ نمایش - تئاتر

شیرا /shirâ/ پرشیر

مِجری /medjri/ صندوقچه

عفن باشگان /âfen bâshegân/ عَفِن -

مُنچ /môndj/ مانند - واره. سرخ مُنچ =

بویناک. باشگان = جمع باشه - کرکس

سرخ مانند

غرق غرونجا /ghârggh ghôrundjâ/ کش و

ورکپ /Vârkôp/ دمر

تاوشهوانی تن

هَرودود /hôrdud/ فریاد آمیخته با هجوم به

قافنی /ghâfenci/ پوسته نی

طرف کسی

تطیفه /ghătfife/ حوله